جنگ شکر در کوبا

ژان پل سارتر

ترجمهٔ جهانگیر افکاری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



سارتر، ژان‌پل

جنگ شکر در کوبا

ترجمهٔ جهانگیر افکاری

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

حروفچینی به‌طریقهٔ منوفتو

چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

فهرست

کوبا

در سال ۱۴۹۲ کریستف کلمب، پس از کشف جزایر آنتیل، گفت: «از سرزمین کوبا زیباتر چشم بشر هرگز ندیده است.»

کوبا ۱۱۴۵۰۰ کیلومترمربع مساحت و شش میلیون و نیم جمعیت دارد؛ چهارده درصد آنها سیاه، ده درصدشان دورگه و باقی سفید پوست‌اند. زبان آنها اسپانیایی و مذهب‌شان کاتولیکی است. پایتختش هاوانا و شهرهای بزرگش سانتیاگو، کاماگی، و ماتانزا است.

تا سال ۱۸۹۸ کوبا مستعمرهٔ اسپانیا بود و از آن پس تا ۱۹۰۲ آشکارا به‌ایالتهای امریکا وابسته شد. در ۱۹۰۲ دارای قانون اساسی و رژیم جمهوری گشت. چون جنگ جهانی اول به‌پایان رسید، ماکادو نامی در آنجا کودتا کرد و فرمانروایی خود را جانشین جمهوری ساخت. در ۱۹۳۳ رژیم استبدادی «ماکادو» با یک انقلاب دموکراتیک واژگون گشت. اما چند ماهی برنیامد که دیکتاتور تازه‌ای به‌نام گروهبان باتیستا زمام کشور را به‌دست گرفت.

پس از ۱۰ سال خودکامگی، باتیستا دست به‌کار انتخابات جمهوری زد و چون از اورنگ فرمانروایی به‌زیر افتاد روی به‌امریکا نهاد و به‌آن کشور پناه برد.

پس از جنگ دوم جهانی، در ۱۹۵۲، باتیستا به‌دستیاری امریکا به‌کوبا بازگشت و خود را نامزد مقام ریاست جمهوری کرد. در جریان انتخابات، کودتای دوم امریکا صورت گرفت و گروهبان باتیستا از نو

به‌زمامداری رسید. او تا آخرین روزهای سال ۱۹۵۸ حاکم مطلق و فرمانروای خودکامهٔ کوبا بود. در این هنگام سرکشان ریشوی فیدلی، پس از جنگ و گریزهای دوساله، پیروزمندانه پای به‌حاوانا پایتخت کوبا نهادند و باتیستا، دیکتاتور تابکار، ناگزیر دوباره راه امریکا در پیش گرفت.

ژان پل سارتر فیلسوف رمان‌پرداز، درام‌نویس، و روشنفکر نامبردار دوران است. او در همهٔ پیکارهای عصر ما پایمردی و بزرگواری نشان داده است. سارتر در ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵ در پاریس به‌دنیا آمد. به‌سال ۱۹۲۴ به‌دانشسرای‌عالی رفت و ۵ سال بعد در رشتهٔ فلسفه به‌مقام استادی رسید. آنگاه در دانشگاههای هاور، برلین، لائون، و پاریس به‌تدریس فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۴۵ از تدریس دست برداشت تا تمام وقت خود را وقف نوشتن کند.

آثار او، از آغاز تا کنون، سراسر مکنون از آئین اگزیستانسیالیسم است که خود او در پیشبرد وگسترش این مکتب دستی بسزا داشته است. از **پندار** که در ۱۹۳۶ نوشت تا **نقد عقل دیالکتیکی** که نوترین اثر فلسفی اوست رنگ این افکار به‌چشم می‌خورد.

داستانچه‌های سارتر نیز از همین سرچشمه آب می‌خورد: **دیوار، راههای آزادی و تهوع**

سارتر از ۱۹۴۳ به‌نوشتن نمایشنامه پرداخت: «مگسها»، «دربسته»، «مردگان بی‌کفن و دفن»، «دستهای آلوده»، «روسپی بزرگوار»، «نکراسوف»، «شیطان و خدای مهربان» و «گوشه‌گیران آلتوناه».

ژان پل سارتر دوبار به‌کوبا رفت و این کتاب ره‌آورد سفر دوم او در ۱۸ سال پیش است. در بازگشت، سارتر به‌مدیر روزنامهٔ **فرانس سوار** که از پرتیراژترین روزنامه‌های دست راستی جهان است می‌گوید: «من یک ماه درکوبا بسر برده‌ام. باید دربارهٔ کوبا حقیقت را گفت. من می‌خواهم هرآنچه شهادت می‌دهم به‌گوش بیشتر مردم برسد. آیا شما گزارشم را می‌خواهید؟»

مدیر روزنامه درجواب می‌گوید: «بله. ما از آن خرسند می‌شویم که گفتار یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر را دربارهٔ کشور و مردم

و وقایع کوبا منتشر بکنیم.»

از آن پس رهنامهٔ سارتر دربارهٔ کوبا زیرعنوان «تند باد برشکر» که کتابه از امریکا و کوبا و یا هجوم گروه ریشوها بر کشتزارهای نیشکر است در روزنامهٔ **فرانس سوار** به طبع رسید و کمابیش مقارن همان روزها این سفرنامه به نام «جنگ شکر در کوبا» در روزنامهٔ کیهان منتشر شد.

همینکه وارد هاوانا شدم، از دیدن روشنایی برق که بر شهر فرو می‌ریخت، و بولوارها و رستورانها و قهوه‌خانه‌ها را نورانی می‌کرد، با خود گفتم: «این طلای خارجی است که برق می‌زند.» به‌راستی هم اینهمه ثروت از آن کوبا نمی‌بود، زیرا مالک واقعی جزیره کمپانیهای امریکایی بودند.

هاوانا، ژوئن ۱۹۶۰

این شهر، که در ۱۹۴۹ برایم خودی و آشنا بود، اکنون سرا سرگم می‌کند انگار هیچ از آن سر در نمی‌آورم.

ما در محله‌های زیبا منزل کرده‌ایم. مهمانسرای ناسیونال دژ مجللی است که در بالهای خود دو برج چهارگوشه و کنگره‌دار دارد. از مشتریانی که از قاره (امریکا) بداینجا پا می‌گذارند بیش از دو انتظار نمی‌رود: پول، سلیقه. ازآنجا که این دو به‌ندرت با هم جور درمی‌آید، اگر اولی را داشتید سخت نمی‌گیرند و عطای این را به‌لقای آن می‌بخشند.

تهویه مطبوع: سرمای دولتمندان

در تالار مهمانسرا، یانکیهای درازقد، خوشپوش، وچابک بسیاری می‌بینم. هنوز در کوبا آنها را یانکی و یا آمریکانو می‌خوانند. من

با شگفتی به‌چهرهٔ درهمرفتهٔ آنان می‌نگرم. آخر چه چیزی اینها را اینجور خرد کرده؟ فشار پول؟ یا سرما؟ هرچه باشد این مسئله به‌من مربوط نیست.

این سرسرای اشرافی نقطه مقابل آپارتمان من در پاریس است. از کجایش بگویم؟ اینجا همه ابریشم است و سراپرده و گل، از دستباف گرفته تا گلهایی که درگلدانها کاشته‌اند. برای من تنها، دو تختخواب و همهٔ وسایل آسایش فراهم است.

هوای تهویه شده را تا درون سینه فرو می‌دهم تا از خنکا و سرمای دولتمندان حظ ببرم. در خارج حرارت هوا توی سایه به ۳۰ درجه می‌رسد. به‌پنجره‌ها نزدیک می‌شوم و با چشمانی پر از تفاخر به‌مردم راهگذر که عرق می‌ریزند نگاه می‌کنم.

همه جا آسمانخراش: ناهماهنگی شکلها و رنگها.

برای کشف علتهایی که هنوزاساس برتری مسلم عمارت ناسیونال (ملی) است به‌چندان جستجویی نیاز نبود. همین کافی بود که بمحض ورود پشندریها را پس بزنم تا اشباح درازو باریکی را که سر به‌فلک کشیده بود، ببینم.

بنای «ملی» مشرف به‌دریا است. انگار یکی از همان دژهای مستعمرات است که از سه قرن پیش همچنان بندر (هاوانا) را زیرنظر دارد. پشت این بنا، چیزی نیست مگر «وادادو».

وادادو شکارگاه قرق بوده است — قرق برای آدم، نه گیاه — سپس به‌این بهانه که علفهای سبکسر به‌مرز ممنوع آسیب می‌رسانند، به‌تقسیم کردن آن می‌پردازند. آنگاه در ۱۹۵۲ یکباره علفها ناپدید می‌گردد، و زمین بکری پدیدار می‌شود که ناهمواریهای جنون‌آمیز همین آسمانخراشها از میان آن سر بر-

می‌کشد.

من خودم دوستدار آسمانخراشم، و اگر آسمانخراشهای وادادو را تک‌تک بگیریم، زیبا است، منتها، پخش و پلا هستند. ناهماهنگی شکلها و رنگها به‌چشم می‌خورد. نگاه آنچه بکوشد آنها را به‌هم بپیوندد، راه به‌جایی نمی‌برد. از پیوستگی و یگانگی بی‌بهره‌اند. هرکدام سوی خود است. بیشترشان مهمانخانه شده: هاباناهیلتون، کاپری، و دهها نام دیگر.

آنجا مسابقهٔ طبقه‌سازی است. یکی هم بیشتر، بهتر. آسمانخراش پنجاه‌طبقه چیز پیش‌پا افتاده‌ای است. هر یک سرک می‌کشد تا، از پشت آن دیگری، دریا را ببیند. مهمانخانه ملی بالان و سرفراز، پشت بدین غوغا کرده است؛ شش طبقه و بس: این خود عنوان نجابت آن است.

از اینها گذشته، انقلاب سبک معماری ویژه‌ای آفریده که بس زیباست: از دل زمین شهرها برافراشته است. اکنون، با گراییدن به‌اسلوب دوران استعمار نخستین، به‌پیکار با امریکایی شدن کشور برخاسته است.

کوبا علیه استعمار درندهٔ اسپانیا، برای استقلال و آزادی امریکا اهتمام می‌ورزید و اینک علیه خود امریکا، در جستجوی ریشه‌های ملی برآمده است و اقوام مرده را احیا می‌کند.

آسمانخراشهای وادادوگواهان همان دوران خواری و انحطاط‌اند که با دیکتاتوری پیدایش یافته‌اند. البته مهمانخانه «ملی» پرکهنه نیست، منتها پیش از عصر زبونی، و قبل از دوره توسری‌خوری، پدید آمده است.

انقلابیها جز به‌ساختمانهایی که نیاکانشان در نخستین دوران دموکراسی بپا کرده‌اند بخشایش ندارند.

شماره اتومبیلها از ۱۹۴۹ سه برابر شده است
گویی تجمل جای خود را به‌نوع دیگری داده است. با خود گفتم: «چه بسا آرزوی ملی کوبا نه‌آن بوده است که کار به‌اینجا بکشد.» البته، همه روزه از انقلاب برایم چیزها می‌گفتند، منتها باید آن را درمیدان عمل دید و برنامه‌ای معین کرد.

درجستجوی انقلاب روانهٔ خیابانهای پایتخت شدم. من و سیمون دوبوار ساعتها راه پیمودیم، همه‌جا پرسه زدیم، ولی دیدم که هیچ چیز عوض نشده است. به‌محله‌های پست سر زدیم. زندگی تهیدستان در نظرم همان آمد که بود: نه بهتر نه بدتر. اگر هم تغییری مشاهده کردم، در دیگر محلات بود. نشانه‌های آشکار ثروتمندی دراین بخشها چند برابر گشته بود.

شمارهٔ اتومبیلها دو برابر و سه برابر شده بود. شوورولت، کرایسلر، بوئیک، دسوتو: همه مارکی پیدا می‌شد.

یک تاکسی صدا زدیم، ایستاد؛ کادیلاک بود. این کالسکه‌های پرابهت و درخشان پابپای پیاده‌ها رژه می‌دادند و گاه، ناگزیر، پشت یک گاری سینه‌ای به‌صف می‌شدند.

هر شب بارانی از نور برق بر شهر باریدن می‌گرفت و هوا را به‌رنگهای قرمز یا گل کاسنی در می‌آورد. در هر سو چراغهای نئون خبر می‌کرد و کالاهای ساخت امریکا را به‌فروش نزدیک می‌ساخت.

ما می‌دانستیم که دولت کوبا بر واردات لوکس مالیات بسته است. از این نیز با خبر بودیم که گویا دولت بر روی ارز نظارت دارد و گردش برای خوشگذرانی را به‌خارج کشور اجازه نمی‌دهد و یک رشته اقدام کرده تا جهانگردان به‌آمدن به کوبا تشویق بشوند. اما همهٔ این کارها مانع از آن نبود که یک

کمپانی هواپیمایی، با حروف درشت آتشین، در خیابان پهناوری برلب دریا، کوباییان را برای مسافرت به‌سیامی دعوت نکند.

رستورانهای حسابی

رستورانهای اعیانی فراوان است: خوب غذا می‌دهند و خوب پول می‌گیرند. یکی از آنها بازماندهٔ هوسباری یکی از وزیران خیانتکار است: درآنجا، حضرت اشرف، یک باغ سنگی بنا کرده که سراسر سنگریزه و تخته‌سنگ است. از صخره‌ها مجسمه‌هایی به‌هیئت زنده درآورده. سیمان پیاده‌روها را با گیاهان بومی درهم سرشته است، و بلندپروازی را بجایی رسانیده که درصدد تکوین دنیای معدنی برآمده و دستور داده است تا سنگها را به‌شکل سنگ طبیعی بتراشند. آنوقت، برای جان دادن به‌این جهان کوچک، قفس چند شیر زنده را به‌آنجا افزوده است و قفسها همچنان خالی مانده‌اند.

اکنون به‌جای آن شیرها و آن وریر، زنها با پیراهنهای نازک و روشن دراین باغ می‌گشتند و مردانی هم که گویا از چهار گوشهٔ جهان آمده بودند، با نگاه سرسری به‌این مدار سحرآمیز معدنی می‌نگریستند.

هنگامی که من وارد آنجا شدم، سر همهٔ میزها به‌زبان انگلیسی حرف می‌زدند و در پرتو نورشمع شام می‌خوردند.

برای شهروندان امریکا این دیگر کمال شکوه بود. یک اشاره بس بود تا آنجا سراپا نورافشان گردد ولی این کار را نمی‌کردند تا، با اشکهای شمع، وفور ناهنجار نور را تحقیر کرده باشند: به‌همه نشان می‌دادند که مصرفهای پرتجمل و پرخرج رو به‌زوال نهاده است.

از ماشینهای سکه خبری نیست؛ تنها در مهمانخانه‌ها بازی می‌کنند

«مهمانخانه از همیشه بیشتر شده است. پیرامون «برادر» پر از شبخانه است. بر سر درشان، برق حقوق از دست رفته را بازیافته و نامهای تقریبا چشمک‌زنان نگاه رهگذر را می‌رباید.»

در تروپیکانا، بزرگترین رقاصخانهٔ جهان، به‌دور میزهای ماهوتی سبز قمار، جمعیت دوپشته ایستاده بود. مگر در کوبا قمار می‌شده؟ وآیا هنوز هم می‌شود؟

یکی از همراهان ما، خیلی خلاصه می‌گوید: «مشغول اند». ماشینهای پول‌ریزی (جک‌پات) برچیده شده ولی قرعه کشی ملی برقرار است. کازینوها به کار مشغول‌اند. همهٔ مهمانخانه‌های بزرگ قمارسرا دارند.

و اما فاحشه خانه‌ها: در آغاز عده‌ای از آنها را بسته‌اند، سپس باقی را به‌حال خود گذاشته‌اند. در روزهای اول، وقتی به‌این ترازنامهٔ منفی می‌نگریستم، چه بسا با خود می‌اندیشیدم: سرآغاز همهٔ انقلابها یکی بوده است: سختگیری و فشار. پس سختگیری کوبا در کجاست؟

فقر، در پس دکور جلال

امروز صبح، در زیر آسمان بی‌ابر، برسر میز خود نشسته‌ام. از پنجره‌ها سطحهای خشک و درهم مستطیل ساختمانها را نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم از درد ناخوشی که داشت حقیقت کوبا را از من می‌پوشاند، شفا یافته‌ام. از رتی‌نوزیس — **پیگمن تاریا**. این اصطلاح از من نیست. من تا امروز صبح معنای این

بیماری را نمی‌دانستم. سخن کوتاه: با خواندن نطق یکی از وزیران کوبا، پی‌نوس سانتوس، در اول ژوئیه ۱۹۵۹ به‌مفهوم آن پی بردم. او گفته‌است:

«گمان نکنم که یک جهانگرد با ماندن چند ساعت و چند روز در هاوانا بتواند دریابد که کوبا در زمرهٔ ملتهایی است که به‌سختی دچار مصیبت «عقب‌ماندگی» است... او در اینجا، جز بولوارهای عالی و باشکوه که در مغازه‌های بسیار مدرن آنها بهترین اجناس به‌فروش می‌رسد، چیزی نمی‌بیند. و چنانچه در راه خود آنتنهای تلویزیونها را بشمرد، چگونه می‌تواند به‌فقر ما واقف گردد؟ مگر نه آن است که از روی این شواهد، جهانگردان دچار این تصور می‌شوند که ما ثروتمندیم و دارای وسایل جدید و تولید عالی؟»

شبانگاه شهر از هواپیما بسان قالی الماس نشان و فیروزگون است

خوب، مسافر ناآشنا را می‌توان بخشید. من پیش خود اطمینان داشتم که کسی را با من کاری نیست. به‌هیچوجه: ناگهان سرجهانگرد می‌ریزند و اگر فریفته شده باشد و راضی برگردد، دچار بیماری است. این زبان حال پینوس سانتوس بود: نوعی بیماری چشم به‌نام «رتی‌نوزیس پیگمن‌تاریا» وجود دارد. به‌این معنی که انسان فقط روبرو را می‌بیند. و آنان که با خوشبینی به کوبا نگریسته‌اند، دچار همین بیماری شدید بوده‌اند: تنها از روبرو نگاه کرده‌اند و پهلوها را هیچ ندیده‌اند.

لغت «رتی‌نوزیس» را بلد نبودم، حالا چند روز است که می‌فهمم سخت در اشتباه بوده‌ام. احساس کردم که قضاوتهای پیشینم در هم ریخته است: یکباره متوجه شدم که برای شناخت واقعیت این پایتخت باید کارها را از آن سر شروع کرد.

شب شده بود، با هواپیما از یک سفر داخلی در جزیره به هاوانا باز می‌گشتیم. خلبان مرا به‌اتاقک خود خواند: هنگام فرود بود. دماغ هواپیما به‌درون دریایی پرگوهر و الماس و یاقوت و فیروزه فرو می‌رفت.

همانندم، به‌یاد گفتگویی افتادم که همان تازگیها داشتم. از ستودن آن مجمع‌الجزایر نورافشان که بر شیشهٔ سیاه دریا افتاده بود، خودداری کردم. به‌من گفته بودند: «این ثروتها از آن کوبا نیست. یک کمپانی یانکی تولید و تقسیم نیروی برق را، در سراسر جزیره، به‌دست دارد. کمپانی در کوبا سرمایه «یانکیها» را به‌کار انداخته، ولی مقراجتماعی آن در خود امریکاست تا سودها را به‌آنجا بکشد.»

تلفن کوبا در دست امریکاست

چراغها درشت‌تر می‌شد، گوهرها رخشانتر می‌گشت، و مانند میوه‌های خوشاب می‌درخشید. قالیچه شب از هم می‌گسیخت. کف زمین، روشنایی‌هایی می‌دیدم که از پی هم پدیدار می‌گشت. با خود گفتم: «این طلای خارجی است که نورافشانی می‌کند.»

از آن پس، هرشب، همینکه انگشت به‌کلید برق می‌گذاشتم، به‌خاطر می‌آوردم که اتاقم به‌یمن همان کمپانی خارجی روشن می‌گردد که در سراسر امریکای لاتین برق را به انحصار خود درآورده است.

آن چراغی که بر فرق مجسمهٔ عظیم و پوچ آزادی در نیویورک می‌درخشد در واقع بدین معنی است که: ایالات متحده دنیای جدید (قاره امریکا) را روشنایی می‌بخشد تا برق خود را به بهای گزاف به‌آنها بفروشد.

تلفن کوبا نیز متعلق به‌یک شرکت امریکایی است که در

این رشته سرمایه‌های هنگفت به کار انداخته‌اند. وقتی اهالی کوبا تلفن می‌زنند، در واقع با اجازه و لطف ایالات متحده است که می‌توانند حرف خود را بزنند[1].

با صدای هر زنگ ذره‌ای دلار از جزیره بیرون می‌شود

من همه چیز را وارونه فهمیده بودم: هر آنچه که پیش چشمم، نشانهٔ غنا و ثروت آمده بود، در واقع گواه وابستگی و فقر بود. به هر زنگ تلفن و هر چراغی که روشن شود، ذره دلاری از جزیره خارج می‌شود و در خود امریکا به دیگر ذرات می‌پیوندد و به شکل دلار تمام‌عیار در می‌آید.

در بارهٔ کشوری که همه چیزش، حتی خدمات عامهٔ آن در اجارهٔ بیگانگان باشد چه می‌توان گفت؟ بناچار منافع تضاد پیدا می‌کند. کوباییها در برابر تراست وسیعی که جریان برق را در سراسر کشورهای امریکای لاتین انحصار کرده چه کار می‌توانند بکنند؟

البته این کمپانی برای خود سیاست خارجی معینی دارد که کوبا جز پیاده‌ای در صحنهٔ شطرنجش نیست. سخن کوتاه، یگانگی هر ملت به‌نسبت ارتباط بین افراد آن دست می‌دهد. هرگاه بیگانگان—چه بطور رسمی و چه غیر رسمی، و هر که می‌خواهند باشند—پیوسته به‌صورت واسطه در روابط عمومی جامعه مداخله داشته باشند، و مردم مجبور باشند در پرتو حمایت آنان چراغ کار و مطالعه و حتی زندگی خصوصی خود را روشن کنند، و هرگاه کشیدن برق به‌این ده یا آن روستا، به‌ارادهٔ

۱. به‌یاد داشته باشیم که این یادداشتهای ژان‌پل سارتر از سال ۱۹۶۰ است. دولت کوبا بعدها به‌ملی کردن این کمپانیها پرداخت و دست سرمایهٔ بیگانه را از جزیره کوتاه کرد. — م.

پایتختی دیگر و کشوری دیگر بستگی داشته باشد، آن‌وقت بین ملت شکاف می‌افتد و بربنیاد و یگانگی و اتحاد آسیب وارد می‌آید.

از لحاظ رابطهٔ عمومی، اهالی کوبا از هم جدا افتاده‌اند. انحصارهای امریکایی، دولتی در داخله کوبا تشکیل داده‌اند و بر این جزیره که از ریزش و صدور ارز به‌حال زار و نزار افتاده، فرمان می‌رانند.

کادیلاکهای مرده

> به‌من اینطورگفته بودندکه هرباروکه باربردارهای بندر یک اتومبیل نوی امریکایی را بروی سنگفرشهای اسکله می‌گذارند، خون جزیره با سرعت و شدت بیشتری بیرون می‌ریزد، این اتومبیلها برای ما به‌بهای میلیاردها پول درسال تمام می‌شود.

چون بهتر نگریستم نخستین اثر انقلاب را بر روی آنها یافتم: با آنکه صیقلشان داده بودند و مسها و نیکلها همه می‌درخشید، اما کمی کهنه بودند. نوترین آنها چهارده ماهه و شاید هژده ماهه بود، در شهرهای شیکاگو و میلواکی امریکا خواهران همزاد آنها راه قبرستان اتومبیلها را پیش گرفته بودند.

کوبا، رویهمرفته، دیگر از جریان بازار بیرون افتاده بود: آنوقت که دولت عوارض بدان سنگینی به‌ورود کالا های لوکس می‌بسته، می‌دانسته چه کار می‌کند. اتومبیل‌داران کوبا دیگر یارای آن نداشتند که پابه‌پای سایر هوسبازان قارهٔ امریکا بتازند.

همچنانکه با نگاه رژهٔ پایان‌ناپذیر اتومبیلها را دنبال می‌کردم—چیزی که تا دیشب آنقدر اسباب شگفتی من بود— با خود گفتم: اینها که می‌بینی مرده‌اند: این انقلابست که به

آنها جان تازه دمیده، و به‌زور برای آنها جا باز کرده تا بیمصرف نمانند.

همین اتومبیلها که در کوبا تعمیر شده و تغییر اصل داده‌اند باز هم سالهای سال به کوبا خدمت خواهند کرد و پس از ده بیست بار وصله پینه، ده بیست برابر ارزش خود، سود ذخیره می کنند.

دیگر در این بخش زندگی، دست کم، از خونریزی ارزی پیشگیری شده است.

هفت تن در یک ماشین سواری

بدنبال این وارسی، به‌روشی که خیابانهای هاوانا را پر از این بیل ماشینهای سنگین کرده، بهتر پی بردم. زیرا دریافتم که در هرکدام از این ماشینها شش هفت نفر به‌هم می‌چپند، و صاحبان آنها هم لباسهای عادی و احیاناً فقیرانه‌ای به‌تن دارند.

در اروپا اتومبیلها به‌پوشاك برازنده و آسایش صاحبان خود می‌آیند، و بسا اوقات طبقات متوسط هستند که اتومبیل دارند. اما کوبا دیرزمانی بار نفوذ امریکا را کشیده است. در قاره بورژوازی کوچك امریکایی و کارگرانی که مزد بالا دارند، نیز می‌توانند اتومبیل بخرند. کوباییان ادای بانکیها را در آورده‌اند، بی‌آنکه امکانات آنها را داشته باشند. با ناچیزترین درآمدها می‌توان به گرانبهاترین مارکهای اتومبیل سواری دست یافت، بشرط آنکه انسان خود را ازگرسنگی هلاك کند، و این دسته مردم، حاضر شده‌اند که در چهاردیواری خانه تن به‌گرسنگی دهند، تا در انظار عموم پشت رل کرایسلر ننشینند.

تنها برای ساختمانها سرمایه‌گذاری می‌شده است.

این را نیز آموختم که محله وادادو را با آن آسمانخراشها، از دریچهٔ دیگر بنگرم. شبی از فرانکی، مدیر روزنامهٔ انقلاب پرسیدم: «این چه تبی بوده که در سال ۱۹۵۲ وادادو را گرفته بوده است؟ کی آنجا را ساخت؟

— کوباییها.

— با سرمایه کی؟

— با سرمایه کوبایی؟.

— مگر اینقدر ثروتمندند؟

او در پاسخ گفت: «نه چندان. سرمایه‌گذاریهای بزرگ هم شده. اما قبل از همه، این ساختمانها معلول پس‌اندازهای کوچک و متوسط است. کاسبکارانی را در نظر بگیرید که به روزگار پیری، پنج تا ده‌هزار دلار ذخیرهٔ زندگی داشته‌اند. وقتی در کوبا صناعتی وجود ندارد، می‌خواستید این پولها را کجا به‌جریان بیندازند؟»

— کسی به‌آنها پیشنهاد نکرد که بنیاد صناعت را کار بگذارند؟

— گاهی چندتایی پروای این کار را کردند، چندتا پیشه‌ور که در فکر توسعهٔ مؤسسه خود بودند، اما هرگز این اقدامها به نتیجهٔ مطلوب نرسید زیرا مالکان بزرگ از صنعت خوششان نمی‌آید، خودشان هم می‌گفتند، و صنعتگرانی که گستاخی می‌کردند تا سرشان به‌سنگ نمی‌خورد، قانع نمی‌شدند. آنها به‌هیچوجه سهمی را به‌فروش نمی‌رساندند. این برای ما رسم شده که سرمایه را تنها صرف ساختمان کنیم. طبقات وسط برای سرمایه‌گذاری راهی اطمینان‌بخش‌تر از این سراغ ندارند.

ثروت در کوبا عبارت است از زمین. زمین است که به‌چند خانوار، نه تنها میلیاردها پول، بلکه مقامهای اشرافی بخشیده است. بورژواها به‌ملاحظهٔ ظاهر بدون نوسان زمین، چنان انگاشته‌اند که سودهای ارضی ثبات بیشتری در بر دارد و از آنجا که زمین به‌حد کفایت وجود نداشته به‌اراضی شهرها روی آورده‌اند و چون نمی‌توانسته‌اند آنها را کشت کنند، دست به ساختن مستغلات زده‌اند و ثبات فریب‌دهندهٔ اجاره‌گیری را بر سرگذشت صناعت ترجیح داده‌اند.

با گشتن ماشینها همه چیز تغییر پیدا می کند، ماشین به‌نوبهٔ خود دچار تغییر می‌شود، آنگاه همه چیز دستخوش حرکت می‌گردد. این رشته به کجا می‌انجامد؟

حال آنکه اصول مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی‌جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی‌خورد به‌جایی هم نمی‌رود.

حال آنکه اموال مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی‌جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی‌خورد به جایی هم نمی‌رود.

پولدارهای کوچک این کشور فقیر، به‌تحریک باتیستا و سفته‌بازانی که دوروبر او بوده‌اند بدون توجه به‌عاقبت کار، دیوانه‌وار به‌رقابت با «سیاسی امریکا» برخاسته‌اند و امروز آن بناهای عالی، روی دستشان مانده است. آسمانخراش وادادو رونوشت متضاد اصل خود می‌باشد. در امریکا، ابتدا ماشین وارد میدان شد و بر اثر آن، سبک معماری اینگونه ساختمان پدید آمد.

در کوبا، سابقهٔ آسمانخراش‌سازی تنها این معنی را دربر دارد که: بورژوازی محافظه کار سخت پافشاری می‌ورزیده است

تا کشور صنعتی نگردد.

وقتی از مکزیک با یک کرجی کهنه بدراه افتادند، هشتاد نفر بودند پلیس و ارتش باتیستا در ساحل منتظرشان بود. آنها را به‌گلوله بست، هرکس جان بدر برد، به کوه زد. این روز ۲ دسامبر ۱۹۵۶ و مبدأ انقلاب شد.

انقلاب در حکم داروی اسپان است: یک‌جامعه استخوانهای خود را در زیر ضربهٔ چکش خورد می‌کند، استخوانبندی را از هم می‌گسلد، روبناها را درهم می‌ریزد، شیوه (رژیم) مالکیت را تغییر می‌دهد، ثروتها را دگرباره قسمت می‌کند، تولید را براساس تازه‌ای بنا می‌نهد، ومی کوشد تا سرعت ترقی تولید هرچه تندتر افزایش پیدا کند. حتی در لحظه‌ای که اصولی‌ترین تخریبها را انجام می‌دهد درصدد پی‌ریزی بنای نوی است، تا با پیوندهای استخوانی قالب (اسکلت) جدیدی پیدا کند. انقلاب داروی فوق‌العاده‌ای است که اغلب بایستی آن را به‌زور خوراند.

نابود کردن دشمن و متحدین آن اجتناب‌پذیر نیست، اما با احتیاط تمام بایستی دست اندرکار شد.

با این همه، هیچ ضمانتی در میان نیست که نظم تازه به‌دست دشمن داخلی و خارجی در تخمه نشکند، و چه بسا جنبش، ولوآنکه پیروزمندانه باشد، در کشاکشها، یا حتی پس از کامیابی، به‌انحراف گراید.

۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲ یک وکیل عدلیه جوان سال، به‌سربازخانه هجوم می‌برد

بدیهی است به‌چنین کار تهورآمیزی دست‌زدن ترس‌آور است، ولو برای متهوران، مادام که وضعشان تا اندازه‌ای قابل تحمل باشد.

توده مردم هنگامی تن به‌انقلاب می‌دهند و داروی تلخ را سرمی کشند که از وضع نومید بشوند و تنظیم درست منافع، امتیازات متقابل، اصلاحات، همهٔ اینها را آزموده باشند. آیا می‌توان گفت مردم این دارو را تحلیل می‌برند؟ توفانهای بس سهمگین است که آنها را بدین سو می‌راند. ورشکستگی و گرسنگی، جنگ خارجی و شکست است که به‌جای مردم تصمیم می‌گیرد و، گاهی هم، یک حزب انقلابی را وادار می‌کند تا در زمانی نامناسب برای گرفتن حکومت دست به کار گردد.

چیزی که در کوبا مرا به‌شگفتی می‌آورد آن است که چرا اغتشاشها اینطور بی‌مقدمه آغاز گشته است. هیچ چیز از شروع انقلاب آگهی نمی‌داده و کوچکترین سانحهٔ آشکار به‌چشم نمی‌خورده است.

چهار سال پیش، با یک کودتا باتیستا را به‌زمامداری می‌رسانند. کمتر کسی بانگ اعتراض بلند می‌کند: از بس مردم از یاوه‌سرائیهای مجلس فاسد به‌تنگ آمده بودند، در برابر دیکتاتوری زانو می‌زنند.

عاقبت، روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲، وکیل دعاوی جوانی به‌نام فیدل کاسترو، با تنی چند از یاران، به‌سربازخانهٔ مونکاد حمله‌ور می‌شوند. ولی او را دستگیر می‌کنند و به‌قلعه‌ای می‌برند و محکومش می‌کنند.

نه تنها افکار عمومی از او پشتیبانی نمی‌کند، بلکه صدای رفیقانش در می‌آید: این آدم شلوغ کار کیست؟ چه کار احمقانه‌ای بود، چه فایده داشت؟ اگر باتیستا از کوره دررفته بود تیرباراتمان می‌کرد.

کاسترو علم و تبعید می‌شود

حتی احزاب ضدّ دولتی از سرزنش جوان گستاخ و ناکام کوتاهی نمی‌ورزند. حزب کمونیست کوبا هم اقدام او را حادثه‌جویی می‌شمرد. «حزب رسمی» مشت بلند می‌کند و «حزب ارتدکس»

جدی‌تر از آنها رفتار می‌کند. زیرا وقتی کاسترو دست به کار زده بود، عضویت آن حزب را داشته است. (این دو حزب با یکدیگر مخالف بودند.)
همهٔ این مردان آزموده و خردمند می‌گفتند: «وجود یک حزب چپ لازم است. چشم امید کشور خواهد بود.» آنوقت برای عوامفریبی و اطمینان خاطر امریکا به‌آزادی عقیده در کوبا چنین عنوان می‌کردند: «رئیس جمهور کوبا حاضر است با تشکیل چنین حزبی موافقت کند به‌شرط آن که این حزب به‌جایی تلنگری هم نزند. والسلام! دیگر نباید کاری کرد. تنها وجود آن کافی خواهد بود: زمان خود به‌نفع ما کار خواهد کرد. اما چه معنی دارد که یک پسربچه، یک شخص بی‌مسئولیت، بتواند نظم کنونی را با یک حمله برهم بزند؟»

سکوت از نو بر جزیره مستولی می‌گردد

پس از دو سال، مشاورین ناخلف، به‌گوش دیکتاتور می‌خوانند که راه عفو پیش گیرد و با ملت آشتی کند. کاسترو بخشوده و تبعید گشت و راه مکزیکو در پیش گرفت. این بزرگواری دروغین هیچ کس را نفریفت اما، در همان وقت، تنها به‌کار خودش سودمند افتاد.

رئیس شهربانی روزانه ۱۰/۰۰۰ دلار از قمارخانه‌ها می‌گرفت

با این حرفها کاری از پیش نرفت. از پاره‌ای بخشهای روستایی غوغای خفه‌ای برخاست که در پهنای دشتها گم شد و به‌شهرها نرسید. در کوبا نظم برقرار بود. دیکتاتور به‌شادی اقتداری که با ۵۰ هزار سرباز و پلیس گوش به‌فرمان خود داشت، به‌امریکاییها شکر و شادی می‌فروخت و از انگلیسها اسلحه می‌خرید.

به‌ظاهر هیچ گونه ورشکستگی دیده نمی‌شد. البته جزیره سیمای روشنی نداشت و بیماری حالت مزمن و نهایی پیدا کرده بود. ولی خود باتیستا، صندوقهای دلار را روی هم می‌انباشت.

رئیس شهربانی، رژیم موجود را می‌پرستید و تا سرحد مرگ جان نثارش می‌کرد، و هرروز صبح ده‌هزاردلار از بابت قمارخانه‌های پایتخت می‌گرفت. روزها از پی هم می‌گذشت و، به‌صورت ظاهر، تفاوتی هم با هم نمی‌کرد. سفته‌بازان به‌کار خود بودند، قاچاقچیان قاچاق می‌بردند، بیکاران هم بیکار بودند. جهانگردان سرمست ولی دهقانان گرسنه از تب و بیماری به‌جان آمده بودند وامروز هم مثل دیروز روی زمین دیگران زحمت می‌کشیدند.

از هرسه کوبایی فقط یکی سواد داشت

از هرسه کوبایی تنها یکی خواندن می‌دانست حال آنکه چیزی نمی‌خواند: روزنامه‌ها که کاملا زیر نظارت بود قابل خواندن نبودند. سانسور دامن کتابها را نیز می‌گرفت و کتابخانه‌ها و دانشگاه را خالی می‌کرد.

حزبهای مخالف پیوسته حرف می‌زدند: آنها خود را نگهبانان آزادیهای دموکراتیک می‌شمردند. همه، حتی حزب کمونیست هم خواستار قانون اساسی و انتخابات بود. اما صدایشان سال به‌سال یواش‌تر می‌شد و دیگر به‌گوش نمی‌رسید.

باتیستا منفور بود ولی کسی نمی‌دانست چه کسی را باید جایگزین او ساخت. هرگاه با کسی از انتخابات عمومی صحبت می‌کردید بهشما می‌خندید.

باری، کوبا کشوری می‌نمود که تسلیم است و بدبختی به‌صورت تب در آن ثابت شده است.

سرانجام روزی از روزها فرا رسید که از دیگر روزها نه بدتر می‌نمود نه بهتر. در هاوانا، از سپیده‌دم، مثل دیگر روزها، پلیس به‌قمارخانه‌ها سر می‌زد و سهم رئیس را جمع‌آوری می‌کرد و در همان سحرگاه تیپ ماسور سرگرم حل و حساب گرفتن از فاحشگان بود.

روزنامه‌ها از زبان و ال اسریت و زندگی خوشگذرانها سخن می‌گفتند: دیشب که به‌خانهٔ که رفته است؟ فهرست چاپلوس‌ترین مهمانان کوبا را چاپ می‌زدند. هوا ابری خواهد بود، باد تند می‌شود، درجه حرارت در غرب به ۲۸ و در شرق به ۳۰ درجه و کمی بیشتر می‌رسد.

آن روز دوم دسامبر ۱۹۵۶ بود و انقلاب بی‌آنکه کسی را خبر دار کند آغاز شده بود.

مشتی مرد به‌قله‌های سیه‌را مانسترا می‌رسند

اینها هشتاد نفر بودند که در یک کرجی کهنه روی هم ریختند و از مکزیک فرارسیدند. با دریای خروشان برای عبور از خلیج، یک هفته تلاش کرده بودند. وقتی در دوم دسامبر از نزدیکی سانتیاگو پای به‌خشکی نهادند اندیشیدند که جان از تنشان به‌در خواهد رفت. بسیاری از آنها از بس قی کرده بودند از پا درآمده بودند و خود را روی زمین می‌کشیدند.

سربازان و پاسبانان منتظر آنها بودند: قرار بود چندین جوان شهر را به‌پشتیبانی پیادهشوندگان برانگیزند. ولی توفان کار را عقب انداخته بود. شورش در روز موعود درگرفته بود و جوانان یاغی تنها و بی‌پشتیبان قتل عام شده بودند.

حالا دیگر نیروهای انتظامی آماده شده بود: آن دسته کوچک که دیده و ردیابی شده بودند بشکل کوماندوها

قسمت‌بندی می‌شوند. هدف همه یکی است: رسیدن به کوه. در آنجا همدیگر را بازمی‌یابند عده زیادی نمی‌توانند خود را به‌میعادگاه برسانند: عده‌ای اسیر و کشته و زندانی، و دسته‌ای آواره و سرگردان می‌شوند. گروهی هم خود را به‌پایتخت می‌رسانند تا در آنجا یک شبکهٔ زیرزمینی بوجود آورند.

هشتی مرد به‌قله‌های سیه‌راماِئسترا، بلندترین رشته کوه جزیره، دست می‌یابند و خود را در دامن ابرهایی که همواره این قله‌ها را در بردارد پنهان می‌سازند.

گرسنگی سی تن محکوم را به‌کام مرگ می‌کشد

در اول ژانویه ۱۹۵۷ وضع روشن به‌نظر می‌آید: ارتش و پلیس شهرها و دهات را گرفته بود. بر پیشانی سنگی کوهستان سی تن «یاغی بی‌حقوق» از گرسنگی داشتند از پا در می‌آمدند، و اگر دهقانی، به‌وعدهٔ پاداش، تن به‌خطر نداده بود، ناچار تسلیم می‌گشتند. چه بسا کسان که در شهرها از سرخشم شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند: «باز هم کار، کار کاسترو است. این بار دیگر خودش را به‌نابودی داد؛ آمد وسمه کند چشمش را کور کرد.»

دیروز در هاوانا با یکی از یاران کاسترو که از روزهای آغاز با او همرزم بوده است برخورد کردم. او لبخندزنان برایم گفت: «من هم تصدیق می‌کنم که کارما، در آغاز شکل کودتا داشت اما من کاملا با او همعقیده نیستم: کودتاها در شهرها برپا یا نابود می‌شود. یک دستهٔ کوچک همسوگند، ناگهان و بی‌خبر، وزارتخانه‌ها و مراکز اصلی و خرخره پایتخت را می‌گیرند و اگر توانستند غافلگیر کنند فاتح می‌شوند. شهر در یک رژیم می‌خوابد

و در رژیمی دیگر سر از خواب برمی‌دارد.

اما این مردان دوم دسامبر چطور؟ آنها درست برخلاف همهٔ توصیه‌های یک کودتاچی کارکشته عمل کرده‌اند: آنها برنامهٔ کار خود را اعلام کرده بودند، و با عدم تساوی نیروهای موجود حاضر نشده بودند دست به‌عمل غافلگیری بزنند. می‌توان گفت ایشان با سربازان باتیستا از پیش وعده گذاشته بودند. اگر بهتر بگوئیم نشانی خود را به‌آنها داده و سراسر جزیره را خبر کرده بودند که مادر کوهستان سیه‌راماَسترا اردو زده‌ایم. از دوم دسامبر، هواپیماهای نظامی همه روزه برفراز ابرها به‌گشت می‌آیند.

بلندترین نقطهٔ جزیره از دست دیکتاتور باتیستا بیرون می‌آید

مسلماً اگر اینها از روز نخست بدین شکل عرض وجود می‌کنند از عدم کاردانی نیست، چه بارها دیده شده که هروقت لازم دانسته‌اند نهانی بسوی دشمن تاخته‌اند، ضربت زده و پنهان شده‌اند. بلکه هدف فوری ایشان ازگرفتن کوه آن بود که نظرها را جلب کنند، هم خود را بشناسانند و هم از هنگهای باتیستا در امان و هم دردسترس مردم باشند. بگذار غوغای ما سراسر جزیره را فرا بگیرد. آن وقت نیروهای انتظامی برای خفه کردن کشور باید به‌راه افتد، فرمانها، صدای چکمه‌ها، و خروش گلوله‌ها برخیزد.

آنها اشتباه نمی‌کردند: نیروهای انتظامی به هر کجا می‌رفت بی‌نظمی ایجاد می‌کرد و سربار زندگی دهقانان می‌شد. ارتش اطراف کوهستانها به‌گردش درآمد. سلت (دهقان) از اینکه پیوسته در سرزمین خود با هیولای افسر روبرو بود رنج می‌برد

وگاه می‌ساخت ولی دیگر نمی‌توانست فشار و خفقان را به‌شکلهای تازه‌ای تحمل کند.

نه، اهتمام آن چند جوان برای آنکه همهٔ نیروهای ارتجاع را به‌سمت خود بکشند نه لاف وگزاف بود نه گروه‌بندی بیهوده.

آنها به‌خطر مرگ تن دادند تا هموطنان خود را بپاگاهانند که بلندترین کوه جزیره از چنگ باتیستا بیرون رفته است: با همین کار، دشت به‌پستی خود پی خواهد برد و ۹۹ درصد جزیره تبدیل به‌سرزمینی می‌شود که باید «آزاد» گردد.

تاکتیک جنگ وگریز

در دوران زمستان ۱۹۵۶ تا ۵۷، البته چنین تاکتیکی پیش نگرفته بودند چه هنوز محتاج به‌دست آوردن اعتماد بودند و برای این کار هم تنها کافی بود نظامیان را به‌ستوه بیاورند و دهقانان این نمایش را تماشا کنند: ستونهای نیرو که به‌دامنهٔ کوهسیه را چسبیده بودند به‌زحمت فراوان خود را به کمرکش‌ها می‌رسانیدند و ناکام برمی‌گشتند. کمی بعد، دوباره بالا می‌آمدند و باز به‌دره‌ها فرو می‌ریختند همچون مگس که با سماجتی احمقانه همین کار را می‌کند.

یاغیان آنقدر نبودند که دست به‌جنگ زنند. آن روز، بعدها فرا رسید. ابتدا ناچار بودند با چابکی بسیار از دید یکانها بگریزند، سپس به‌هنگام مناسب، درگروهانی وحشت بیندازند و فرار کنند.

این کار دشوار و یکنواخت و پرخطر را هر روز از سر گرفتند و تا جایی که ضرورت داشت ادامه دادند. تا آنکه آن گروه کوچک با پیوستن پارتیزانها افزایش می‌یابد، بهتر مسلح می‌شود، و هیبتی پیدا می‌کند. یکسره امیدهای ملت را بسوی

خود می‌کشاند. تا جایی که مردم که شاهد این مبارزهٔ نامساوی هستند زنجیرهای بدبینی و اطاعت را از هم می‌گسلند و یک «پیکارمشکوک» را به‌انقلاب تبدیل می‌کنند.

این درست ورای یک کودتا بوده است و چنان‌که دیده می‌شود: در این کشوری که از فشار و آسیب نیم‌قرن نامردمی ماتمزده شده بود، جوانانی جان درکف و جدا افتاده که درعین حال قلب همه با آنهاست به‌پا می‌خیزند تا خواستهای مردم و وحدت ملی را زنده کنند.»

ملتی با دست خالی با سلحشوران جنگید

هرآنچه پیش‌بینی کرده بودند عملی شد. پس حق با آنها بود. آخر چرا؟ رژیم دیکتاتوری بر دوش مردم کوبا سنگینی می‌کرد، این گفتگو ندارد. آخر اگر کشوری آرام‌آرام از روبناهای دموکراتیک خود بیزار بشود، می‌تواند دیرزمانی با حکومت مطلقه سازگاری کند؛ ولی سیاست نسخه‌بردار نیست. درهیچ کجا. بایستی بیچارگی از حد بدررود تا ملتی را به‌هجوم به سربازخانه‌ها بکشاند، تا با دست خالی با نظامیان مسلح پنجه درافکند. از این بالاتر، بیچارگی باید پیوسته شدت یابد.

«وقتی دهقانان به‌صف یاغیان پیوستند و به‌خطر کشتن و کشته‌شدن تن دادند، البته معنایش این است که یاغیان شایستگی داشته‌اند، و عاقبت اعتماد آنان را به‌دست آورده‌اند.»

— ولی تنها اعتماد کافی نیست.

لازمهٔ آن بخصوص تحقق یافتن دو شرط است: نزدیک‌بودن سرنگونی ـ روزنهٔ امید نو، رنگین کمان تازه.

دربارهٔ شرط دوم پس از این صحبت خواهیم کرد. اینجا بکوشیم که شرط نخست را بهتر درک کنیم.

گفتم آن روز در شرق جزیره هوا صاف و در غرب هیچ خبری نبود: زبونی و سستی. از آنجا که هیچگونه خطر آشکاری کشور را تهدید نمی‌کرد لازم بود از زیرزمین زیرو زبر شود. لازم بود که همه یا بیشتر قشرهای جامعه با ظاهر خمودمشان به‌حفره‌ای دیوانه‌وار و مرگبار کشیده شوند. لازم بود گرداب مخفی روزبروز تندتر شود، تا جایی که وقتی ملت، پشت سر کاسترو جا بگیرد جامعهٔ کوبا نتواند نقطه انفصال را پر بکند.

موضوع کاملاً سرباتیستا دور می‌زد: البته کار برای اخراج او آغاز شد، منتها مسئلهٔ اصلی بسیار دشوار بود: ملت سازمانها و استخوانبندیهای خود را درهم شکند یا آنکه سراپا زیرو زبرش کند؟

«این چیزی بود که سران شورشی درک کرده بودند. اما منتظر آن شدند تا کارد به‌استخوان ملت برسد.»

جزیره با شکر زندگی می‌کرد. روزی متوجهٔ شد که همان دارد قاتل جانش می‌شود. کشف این نکته تمکین و تسلیم را به غضب تبدیل کرد و — همانطور که کاسترو می‌خواست — خمودگی و سستی به‌انقلاب بدل شد: «من هم بنوبهٔ خود از این جریان پیروی می‌کنم و از شهر به‌ده روی می‌آورم.»

مزرعهٔ نیشکر، در نظر من، چندان چیز خوشایندی نیست. در هائیتی، نیزاری دیده‌ام که گویی جن‌زده بود. خاک سرخ، جادهٔ شخم‌خورده و پوسیدگی خاک‌آلودش را در زیر آفتاب، هنوز به‌یاد دارم.

در کوبا، لشکر رسوخ ناپذیرنی‌ها را در همان وضع یافتم: چنان به‌هم فشرده و پیچیده بودند که انگار هرساقه به‌همسایهٔ

خود درآویخته است. گهگاه لای آنها شکاف می‌خورد و تونل بلند و تیره‌ای نمودار می‌گشت. رنگهای گوناگون سبز— از سبز سیر تا سبز روشن و کلمی و باز وخفه— به‌طرزی خیره کننده به‌چشم می‌خورد. هرسال این ساقه‌ها را می‌زنند و بازتا هفت سال می‌روید.

از آن صولت و این سماجت— مثل «پورتوپرنس»— چنان احساس کردم که درعالم اسرارگیاهی راه یافته‌ام.

گردباد مگس درگودال پرشکر

به‌دو قدمی کارخانه رسیده بودم. مرکزهای قندسازی جزیره همه‌جا دور از شهرها و درکنار کشتزارهاست. در آنها مادهٔ نیمه کارهٔ قند خام تهیه می‌شود. ازدروازهٔ کارخانه، کارروستایی، شکل خود را از دست می‌داد و به‌توده‌ای درهم تبدیل می‌شد. ساقه‌ها ازگاریهای گاوی وکامیونها برصفحهٔ گردانی ریخته می‌شد. نی‌های سبز وکثیف یکباره درهم و برهم پائین می‌آمد وبه‌دنبالش گردباد مگسها به‌گودال سرازیر می‌شد. صفحه متحرک که تمام سبزی آنها را به‌نخستین استحاله می‌گرفت و به‌زیر دندانه‌های خرد کننده آهنین می‌فرستاد.

شیرهٔ تیره آنها گرفته می‌شد و تفاله‌ها بسوی دیگها می‌رفت و به‌مصرف سوخت می‌رسید: نی در اصل هم سوخت کارخانه را تأمین می‌کند هم مادهٔ تولیدی آن است؛ وکارخانه جز به‌آن نیازی ندارد.

ازسرسرای کوره‌ای گذشتم. عرق می‌ریختم و مگسها دست ازسرم برنمی‌داشتند. از دریچهٔ کوره، تبدیل شیره را تماشا کردم، تبخیر مایع و امواج ماسیدهٔ سلاس را دیدم. درته طشتکی، یک سینی به‌دور خود می‌چرخید و، با نیروی گریز از مرکز، آخرین

تجزیه را صورت می‌داد. کار با کیسه‌بندی ذرات متبلور نمناک و قهوه‌ای رنگی پایان می‌گرفت که اصلا برق نمی‌زد.
گمان کنم کیسه‌ها روانهٔ نزدیکترین بندر و در کشتیها بر روی هم انباشته می‌شد. اما همین خود از سرم زیاد بود: و پا به‌فرار نهادم.

کوبا: کشور قند خام

آنچه که بیش از گرما از پایم درآورده بود، بوی حیوانی بود که گفتی قند همه از شیره و چربی پشم درست می‌شود. سراسر روز بو رهایم نکرد. در بینی انباشته شده، بیخ گلویم مانده بود. گوشت و برنجی که می‌خوردم، حتی سیگار و پیپی که می‌کشیدم شیرین بود. بیمزگی تقطیرطبیعی در کامم مانده بود. چسبندگی‌اش اندکی تند شده بود. می‌گزید، و دشواریهای کار را می‌چشاند.
رویهم‌رفته چیزی که از یک تولید نیمه کاره و تغییر شکل آن بازمی‌ماند، همین است. تصفیه‌خانه‌های بزرگ در خاک امریکا قرار دارند. این شنهای مرطوب به‌آنجا می‌رود و به تکه‌های سفید قند بدل می‌شود. من اطمینان دارم که در آنجا دیگر بو نمی‌دهد. در کوبا شکر را به‌هیچ رو تصفیه نمی‌کنند. این بوی تند کاملا جنبهٔ آلی دارد. بوی خاص آن است.
وقتی کوباییان این محصول رنگ‌پریده و تازهٔ صناعت اصلی خود را به‌مصرف می‌رسانند، همان بو را دربیخ گلو احساس می‌کنند، و آن را «گاراپوه» یا گلو زخم می‌نامند.
سراپای جزیره را شکر خام گرفته است... چه کسی کوبا را درمیان کوبا نگهداشته است؟
کشور صاحب مستعمره، با یکدست مواد استخراجی و مواد غذایی مستعمره را می‌خرد، و با دست دیگر از صناعت تبدیل

مواد خام آن جلوگیری می‌کند. یک گیاه خوراکی بر کوبا تسلط دارد، و کوبا نمی‌تواند آن را به‌آخرین شکل خود تبدیل کند. به‌این ترتیب کوبا نیمرخ یک کشور مستعمره را دارد. حال آنکه پنجاه سال از استقلال و حکمروایی آن می‌گذرد.

من در پس این تضاد ظاهری، دامگهی را دیدم که، گاه در تاریخ، همگی ملتی را برای سالها، یا قرنها، به‌دست فراموشی می‌سپارد.

کشوری که تنها با یک کشور دادوستد کند نابود می‌شود

پیش ازسال ۱۹۰۰ هم درکوبا نیشکر وجود داشته است. حتی به‌دوران اسپانیاییها هم بانکیها در این رشته سرمایه گذاشته‌اند، اما مقام والای مالکان به‌ایجاد مرکزهای بزرگ رغبت نداشت.

کوبا تازه از عهد فئودالی کمر راست می‌کرد که، در ۱۸۹۵، ناگزیر می‌شود برای جنگ با کشور فرمانروا باز اسلحه بردارد. «جنگ بزرگ» کوبا با اسپانیا تنها یک قیام ضد استعماری نبود، کشور می‌خواست سازمانهای کهن را نوکند و با صد سال عقب‌ماندگی انقلاب بورژوازی خود را انجام دهد و بر بنیاد لیبرالیسم اقتصادی به‌آزادیهای مدنی دست یابد، مردم بر روی زمین حق پیدا کنند، و در پایان دارای صناعت کوچک وموثری بشود که بتواند تولید داخلی را تغییر شکل دهد و آن را پالایش و پرداخت کند تا عاقبت سواره نظام سبک محصولهای مصرفی را به‌میدان بیاورد.

ولی پس از آن هم جزیره به‌حالت کشاورزی باقی ماند. منتها، برای انواع مشتریان، به کشت خود تنوع داد. محصولات آن به‌سراسرجهان عرضه می‌شد و به‌ناچیزترین بها به‌فروش می‌رسید. خوزه مارتی رهبر نخستین انقلاب کوبا که پیش از پیروزی بر اسپانیا درگذشت نوشته است: «کشوری که

تنها با یک کشور داد و ستد کند نابود می‌شود.» شصت سال بعد از او کاسترو به‌او جواب داد: «ما کوباییان هیچ گاه بخت نداشته‌ایم.» نیاکان کسانی که این سخن را شنیدند، در آن روزگار هم، چنان پنداشتند که در کار انقلاب نیرنگ خورده‌اند.

یک سوداگر بر امریکای جنوبی دست می‌گذارد

آنان در لحظهٔ بدی دست به‌اسلحه بردند: هنگامی که اربابان واقعی جهان، از پی هم، به‌بحران تند امپریالیسم گرفتار می‌آمدند. ایشان با استعمار بید زده و کهنه و بینوای اسپانیا در افتادند.

رجال ردنگوت‌پوش و نظامیان با اونیفورم دور نقشه‌ها جمع می‌شدند و با نیش مداد دنیا را بین خود قسمت می‌کردند. ایالات متحدهٔ امریکا نمی‌توانست آنجا نباشد. رشتهٔ تولید او آنان را نگران کرده بود؛ برای کالاهای اضافی بازارها و برای سرمایه‌های اضافی میدانهای مطمئن لازم بود. پس منشور مونرو تغییر معنی داد. در آغاز کار این منشور بیان یک سیاست بود. در دوم دسامبر ۱۸۳۲ ریاست جمهوری آمریکا «جیمز مونرو» در پیامی اعلام داشته بود: «امریکا از آن امریکاییان است. ایالات متحده در امور اروپا مداخله نمی‌کند و در عوض اروپا هم نباید از این پس قاره امریکا را به‌چشم یک سرزمین دفاعی مستعمراتی و مفلوک بنگرد: امریکا مال امریکاییان است. از این نه بیشتر می‌خواهیم نه کمتر.»

در حدود سال ۱۹۰۰ یک دسته معامله‌گر و سیاست‌باف آئین مونرو را به‌زبان تازه‌ای معنی کردند و گفتند: «امریکای جنوبی هم از آن امریکای شمالی است.»

خطرهای دومین انقلاب صنعتی — دلواپسیهای تولید بزرگ — با بحرانهای وحشتزای روزافزون، اگرچه پراکنده بود و درست شناخته نبود، اگرچه بر میزان سودها می‌افزود، سستی نظام سرمایه‌داری را فاش می‌ساخت و پایهٔ تحولاتی می‌شد که آرام آرام و سربسته صورت می‌گرفت. آزادی صناعت و آزادی رقابت رخت برمی‌بست و تراستها پای به‌عرصهٔ وجود می‌نهادند.

بدبختی کوباییان در همین بود: در طول یک قرن تمام، از ایالات متحده امریکا دربست تحسین کرده بودند، افکار بزرگی که از آنجا آمده بود، به‌دقت آزادی مؤسسات و رقابت، رابطهٔ حقوق مدنی را با رژیم ارضی مورد مطالعه قرار می‌داد. هنگامی که اینان بدین سرمشق مجهز شدند و آغاز نبرد کردند دیگر اصل سرمشق وجود نداشت. امپریالیزم تراستها درپس نمای لیبرالیسم پنهان گشته بود و کوباییها نخستین قربانی آن می‌شدند.

تئودور روزولت دیگر رئیس جمهوری امریکا نبود: او هم مثل «ژول فری» در فرانسه یا کمی بالاتر از او، مرد امپریالیزم و بنیانگذار آئین استعمارشده بود. نامه‌هایی که از او مانده کوچکترین تردیدی دربارهٔ افکارش باقی نمی‌گذارد. او معتقد شده بود که امریکای شمالی برای تجدید سرمایه‌گذاریهای اضافی خود جز یک راه در پیش ندارد: «باید آنها را در کشورهای نوبنیاد امریکای جنوبی و بخصوص کوبا به‌کار انداخت.» قند کوبا دهانش را آب انداخته بود.

رجال ینگه دنیا و پیروان «منشور مونرو» زمانی به کوبا پرداختند که کوباییان سرگرم جنگ داخلی بودند.

این پیروان اصول مدهوش شدند و حادثه را به‌فال نیک

گرفتند، کار از آنچه فکر می‌کردند خوبتر از آب درمی‌آمد. بهتر گفته شود با اندک همتی می‌توانستند به‌نتایج دور از انتظار برسند.

در امریکا چغندرکاران جنوب و تولیدکنندگان معدود نیشکر، با هزینهٔ سنگین حاصل کمی به دست می‌آوردند که جوابگوی تقاضای عمومی نبود. لازم بود برای حمایت آنان نرخهایی بالاتر از حدّ بازار قائل گردند.

کوبا را سرپارسیت الهی دیدند

کافی بود جزیره را به‌حلقه‌ای سربسته بکشانند: تولیدکنندگان قاره در پناه حمایت گمرکی می‌توانستند برحسب ارزشها و بی‌پروای بهای جهانی برمحصول خود نرخگذاری کنند تا بازار داخلی تولید آنها را مصرف کند وکمبودش را کشتکاران کوبایی برسانند و برای آنکه بستگی از میان نرود شکر جزیره را با همان نرخ کشتکاران امریکایی خریداری بکنند. این امتیاز اقتصادی نخستین نتیجه‌ای که به‌بار می‌آورد وابستگی جزیره به‌قاره بود.

انفجار آسمانی زرهدار ماین

کوباییان مشغول زدوخورد بودند. بیماریهای واگیردار ارتش اسپانیا را لت‌وپار می‌کرد. یکباره زره‌دار «ماین» به‌هوا پرید. امروزه استادان تاریخ، ولو در ایالات متحده امریکا، نمی‌توانند این کشتی جنگی را به‌یاد بیاورند و پنهانی لبخند و چشمک نزنند. انفجار همین کشتی جنگی بهانهٔ امریکا برای دخالت در کار جزیره شد.

البته کسانی هم کشته شده بودند. افکار عمومی به‌هیجان آمد. مونرو با بزرگواری و حس جوانمردی دفاع از اصول ایالات

متحده، امریکا را به‌جنگ صلیبی با اسپانیا کشانید. از رژیم فرتوت سلطنتی اسپانیا خونها ریخت تا شاخکهای خود را به‌اروپا برگردانید.

پیش از آنکه کوباییان هاج و واج فرصت یابند از متفقین خود سپاسگزاری کنند ناجیانشان اشغالگر از آب درآمدند: قراردادی که در پاریس به‌امضاء رسید حکومت موقت جزیره را به‌امریکا تفویض کرده بود. و چهار سال آزگار در آنجا ماندگار شدند.

این فرصت برای دادن آرایش و پاگیرشدن در جزیره کفایت می‌کرد. سرانجام تا وقتی که جای خود را به‌اهالی واگذار کردند — سال ۱۹۰۳ — از هیچ کاری فروگذار نکرده بودند تا ملت نوخاستهٔ کوبا را به‌صورت غازهای استراسبورگ دربیاورند، یعنی آرام آرام در فراق جگر بسیار لذیذ جان بسپارند.

حتی جنبشهای ناگهانی و تشنّجها را پیش‌بینی کردند: قانون اصلاحی «پلات» که به‌قانون اساسی الحاق شد به‌ناجیان حق داد در صورت بروز آشوب به‌جزیره بازگردند، یعنی هر وقت دلشان بخواهد و تا هر وقت که لازم باشد برادران کوبایی خود را آزاد گردانند.

حاصلخیزی جزیره که فردا مایهٔ سعادت می‌شود، دیروز، در سال ۱۹۰۲، وسیلهٔ بدبختیها بود. یک تکه چوب را هم اگر آنجا بکارید سبز می‌شود. درهیچ کجای جهان نیشکر به‌این ارزانی به‌دست نمی‌آید.

طبق پیمانهایی که یانکیها منعقد کردند، قند کوبا به گرانترین بها به‌فروش می‌رفت. همین تازگی هم که میکویان به کوبا رفته بود سفیر ایالات‌متحده اخطار نامه‌ای چاپ کرد که دولت کوبا دارد بیست درصد محصول خود را به‌بهای بازار

جهانی به‌شورویها می‌فروشد. ولی اگر امریکای شمالی تصمیم بگیرد شکر را به همین نرخ جهانی بفروشد کوبا سالانه ۱۸۰ میلیون دلار از دست می‌دهد. رهبران کوبا فقط به او این جواب را دادند: «بکنید ببینیم.»

در واقع آنها از مدتها پیش دانسته بودند که منافع چغندرکاران امریکا و کشتکاران کوبایی به‌هم آمیخته است. یک محصول و دو نرخ: در واشنگتن گران و در مسکو ارزان می‌شود: این چیزی است که تئودور روزولت و پس از او نیز هرکس به‌مهمانی کاخ سفید رفت راه را ادامه داد.

سرمایه‌ها در سراسر جهان با این خواب خوش هستند که در صنایعی به‌کار افتند که ارزانترین ماده را به‌گرانترین کالا تبدیل کنند.

از سال ۱۹۰۲ در پیتسبورگ، شیکاگو، و دیترویت، مازاد دلارها به‌پرواز درآمد و بر سرزمین بکر بهشت تازه بارید.

پول صنعتی، که در قاره از فولاد و ماشینها بیرون می‌ریخت، همینکه به‌جزیره می‌رسید به‌قالب شکر درمی‌آمد. کشتزارها را می‌خرید و نی‌پوش می‌کرد. مرکزهایی برپا می‌ساخت که نی‌ها را خرد کند و شیرهٔ تارشان را بمکد. تغییر شکل موقتی: این که قند یانکی—کوبایی، به‌دست مالکان یانکی، در قاره به‌یانکیها به‌فروش می‌رسید و باز به‌صورت دلار درمی‌آمد. این دلارها از هرجا رفته بود، بیشتر بازمی‌آمد و به‌شکل بالاترین سود سهم جهانی بین دارندگان سهام قسمت می‌شد.

جزیرهٔ روبایی به‌مرض قند مبتلاء می‌شود

تئودور روزولت دورتر را می‌دید: این سکه‌های زر و سیم که برای کارآموزی روانهٔ کشوری فقیر می‌شد، تنها یک نمای

امپریالیزم اقتصادی بود که شاید نمای قویتر و درخشانترش بود، ولی عمیقترین جنبهٔ آن اینها نبود. هرچه نیشکر بیشتر سر می‌رفت، اقتصاد کوبا را بیشتر در بر می‌گرفت و باقی رشته های کشاورزی یا خرد و نابود می‌شد یا نمی‌توانست جان بگیرد. و آنها که مقاومت می کردند در تنگنای محدودیتها می‌ماندند.

صناعت شکر هم به‌خرج دیگر صنایع توسعه پیدا می کرد. این مفت‌چنگ امپریالیزم بود. با همان تردستی که بر اقتصاد کوبا تسلط پیدا می کرد برای ستمگران این امکان را هم به‌وجود می‌آورد که تنها آنان قادر به‌رفع نیازمندیهای ستمکشان جزیره‌اند که به‌بیماری قند گرفتار شده بود و از رشد و نمای تنها یک گیاه آسیب می‌دید و از تأمین نیازمندیهای خود نومید می گشت.

موافقتنامه های شکر جهت دیگری هم داشت: بزرگواری اصول‌پرستان همه را به‌تنعم می‌رساند. صاحبان صنایع در قاره به‌نرخهای متداول اشیاء ساختهٔ خود را در جزیره به‌فروش می‌رساندند و کشتکاران امریکایی وظیفهٔ خود می‌دانستند که به کوباییان خواربار بفروشند.

سردمداران کوبا به‌دام افتادند

باید قبول کرد که در ابتدا کوباییها از این جریان خوشوقت بودند. همهٔ کارها مثل حکایت شاه پریان شروع شده بود: تبدیل شکر به زر.

در ۱۹۰۱، امریکا ۲،۹۶۳،۰۰۰ تن شکر به مصرف رسانده بود که تنها ۵۵۰ تن آن سال کوبا بود. درمدتی کمتر از ده‌سال این نسبت وارونه شد در سال ۱۹۱۱ از ۳،۸۰۰ میلیون تن ۱،۶۷۴ میلیون تن و در ۱۹۲۵ از ۶،۹۳۴ میلیون تن

۳٫۹۰۰ میلیون تن شکر از کوبا رفته بود. این بدان معنی است که در اولین سال قرن ۲۷ میلیون دلار وارد جزیره شده بود ولی کوبا ۲۵ سال بعد از راه شکر ۱۹۳ میلیون دلار درآمد پیدا کرده است.

این خبر تا اروپا هم رسید: اسپانیاییهای تهیدست بسوی مستعمرهٔ قدیم خود جلای وطن کردند. خیزرانهای بلند و شیرین جزیره را انباشته بود. نیشکر چهار یک تولید آن سرزمین را تشکیل می‌داد.

یکربع قرن وقت برد تا نخستین بحران اقتصادی فرا رسید و ملت نوجوان را از خواب مستی بدرآورد. در ۱۹۰۱ ازسرمستی پیروزی پیشنهادهای دوپهلویی داده شده بود؛ و چون خیلی پیش یانکیها عزیز بودند این بخشش باورنکردنی را درباره‌شان کردند که تولید اصلی آنها راگرانتر از آنچه ارزش داشت بخرند.

طبعاً این بخشش پوشش دام بود. و سردمداران کوبایی با کله در آن شیرجه رفتند. ابتدا سراسر جزیره از این ثروت بادآورده وگرد طلا که بر نیزارها نشسته بود کور شد و سپس به دنبال آن کشیده شد.

بیست و پنج سال به‌جهل و سستی گذشت: به‌عبارت دیگر کوباییان بیست و پنج سال شریک جرم شدند. کوبا خیلی دیر پی برد که به‌فروش رفته است، و آن که خرجش را می‌دهد اندکی تحقیرش می‌کند و برای آنکه بهتر نگهش دارد، وادارش می‌کند بالاتر از حد امکان خود زندگی کند.

از سیگار تا بولدوزر و ماشینهای رختشویی همه مارک امریکا را داشت

آنان که روشن‌بین‌تر بودند از همان زمان دریافتند که موازنهٔ

تجاری کوبا با امریکا در واقع همیشه کسری خواهد داشت. وقتی از این بابت پیش روی امریکاییان شکوه می کردند آنان شانه بالا می‌انداختند که: «کوبا یک جزیرهٔ اختصاصی است که برای ما کار می کند و ما هم برای آن.»

آنها بطوری خوب کار می کردند که سراسر جزیره را از کالاهای خود انباشته بودند و از بولدوزرها و جرثقیلهای مکانیکی گرفته تا سیگار و ماشینهای رختشویی همه مارک امریکایی داشت.

دربارهٔ کشاورزی، کار بجایی کشیده بود که کوبا، این حاصلخیزترین منطقهٔ نیمکرهٔ غربی، ناگزیر بود سه یک و در پاره‌ای قسمتها نیمی از خواربار مورد نیازش را از ایالات متحده وارد کند.

کمی بعد خواهیم دید که چگونه کوبا توانست بدون کاستن یک ساقه نی این اجناس را هم تولید کند.

این جریان آشکارا نشان می‌داد که کوبا به‌امریکا دلار می‌دهد تا حق داشته باشد زمینهای خود را به‌صورت علفزار نگهدارد.

زمینهای وحشی جزیره، نه تنها فدای کشت یکسان می‌شد، بلکه بر اثر رژیم اجتماعی که به کشور تحمیل شده بود بایستی بار آبادانی اوهایو — یوتا و کالیفرنیا را هم به‌دوش بکشد تا هزاران هکتار زمین را در آنجا به‌نوا برساند.

بذرهایی که در جزیره کشت نمی‌شد وگیاهانی که در زمین آنجا نمی‌گرفت در قاره، با همت تمام، مورد مراقبت قرار می‌گرفت و زمینهای پهناوری را اشغال می کرد. درست یک کوبا در قاره درست شده بود تا کوبای دیگر دریایی را سیراب بکند.

سیل یخچال وگوجه فرنگی از بندرهای امریکا براه بود و

از کشتیها به کوبا سرازیر می‌شد. کوباییان رنگ آن دلارهای خوشگلی را که بابت شکر پرداخت می‌شد هرگز نمی‌دیدند: ارزهای شکر از پیش خرج شده بود و همچنان در بانکهای ایالات متحده باقی می‌ماند تا به خریدهای جزیره کمک کند. تازه ارزها کافی نبود: از آنجا که کوبا هیچ چیز تولید نمی‌کرد ناگزیر بود همه چیزش را وارد کند.

تا وقتی که واردات و صادرات هردو با هم رشد داشت بازهم اشکالی وجود نداشت زیرا امریکاییها چاله‌چوله‌های ارزی کوبا را با درآمدهایی که از دیگر رشته‌های صادراتی خود به دست می‌آوردند پر می‌کردند.

سخن کوتاه، امریکاییها «محصولات تمام شده را بازای محصولات خام یا نیمه کاره می‌فروختند و حسابها در واشنگتن بسته می‌شد. در هرحال این تعادل ریایی هم بیشتر از پردهٔ حقیقت بیرون می‌افتاد: کالایی بود که همواره بصورت «تروک» مبادله می‌شد. نتها پولی در کوبا دیده نمی‌شد. زیرا امریکاییها پولی نمی‌پرداختند و در واشنگتن حساب کوبا همیشه کسری داشت: وام کوبا پیوسته افزایش پیدا می‌کرد.

کوبا در زیر آسمانخراشها و سردکنها خرد می‌شد

وامها زیادتر می‌شد. سالهایی هم بود که حاصل پربار نمی‌شد، کوبا عقب‌تر می‌افتاد و دیگر نمی‌توانست در فکر پرکردن کسریها باشد.

امریکاییها موقع‌شناسی به‌خرج می‌دادند و همچنان از فرستادن اتوبوسها و یخچالها بازنمی‌ماندند. بهمه کس اعتبار می‌دادند. کشور همچنان بار آسمانخراشها و وسایل مکانیکی را به‌دوش می‌کشید هر دولت تازه‌ای که بر سرکار می‌آمد

با دارایی مقروض و اقتصادِ درهم ریخته و تعهدات پنهانی کمرشکن روبه‌رو می‌شد.

البته در پاره‌ای از کشورهای بسیار عقب‌مانده بارها پیشامد کرده است که صاحبکاران با استفاده از وامهای کارمندان اصول سرواژ را از نو برقرار کرده‌اند. برای این کار کافی بود که وامهای آنان را از نو خریداری کنند. وامداران برای آزادی خود بیشتر رنج و زحمت می‌کشیدند. اما برای زحمت کشیدن باید نان خورد. پس برای کار کردن وام می‌گرفتند. با این شیوه هیچ‌گاه زمان آزادی آنها فرا نمی‌رسید.

تا اول ژانویه ۱۹۵۹ وضع کوبا به‌این قرار بود. اربابی داشت. تنها یکی، تنها یک صاحبکار، تنها یک خریدار و تنها یک فروشنده. به‌عبارت دیگر کوبا یک طلبکار بیشتر نداشت.

نیروهای خود را مصرف می‌کرد و زمینهایش را فرسوده می‌کرد تا شکر بیشتری در بیاورد، مگر روزی بتواند آزادی خود را بازخرید کند. جملهٔ «مارتی» معنای تازه‌ای پیدا کرد. لبخند زنان ولی بدون شادمانی تکرار می‌کردند: «کشوری که تنها با یک کشور داد و ستد کند می‌میرد.» آیا همهٔ آن جنگها با اسپانیا برای آن بود که روزی با یک مشتری یکتا و خودکامه سروکار پیدا بکنیم؟

کاهش نرخها در حکم ورشکستگی است

دولت و دو مجلس واشینگتن دربارهٔ شکر تصمیمهای یکطرفه می‌گرفتند. خودسرانه برای تن ناقص (۹۰۷ کیلوئی) نرخ تعیین می‌کردند و میزان کلی شکری که باید وارد کنند و «کوتا» (درصد شکر کوبا در مجموعه وارده‌های امریکا) را معلوم می‌کردند. کوبا چاره‌ای جز

سکوت نداشت، در برابر زور می‌توانست اعتراض بکند ولی زور ناپیدا و پنهانی بود. فرمانروایی امریکا فقط بر قدرت پولی و قراردادهایی که سران کوبا سرخود امضاء کرده بودند استوار نمی‌شد: واشینگتن بیخ گلوی دولت جزیره را فقط به‌این دلیل گرفته بود که او تنها مشتری روز و آینده بود، که او شکر را بالاتر از نرخ بازار جهانی خریداری می‌کرد.

جامعه و اقتصاد کوبا از سال ۱۹۰۰ براساس این نرخهای بالا توسعه پیدا کرده بود. اگر امریکا، برفرض محال، ازکارپرداز برگزیدهٔ خود روی برمی‌تافت، یا هرگاه کوبای بدون صناعت و ذخیره ناگزیر می‌شد شکرش را به‌بهای ارزانتر بفروشد و محصولات صنعتی را ازکشورهای دیگر وارد کند پاک ورشکست می‌شد؛ جزیره‌ای که از بالا به روی بازار جهانی سقوط کند، دنده‌هایش خرد می‌شود.

قندسازان رقیب در کمین کوبا

با روامها کوبا را قربانی نعمت ساختگی می‌کرد. امتیاز گرانفروشی شکر، کشور را خفه کرده بود. و مردم در شکوه دولتمندی خود کابوس و تهدید نیمه‌باز قحطی را مشاهده می‌کردند. البته امریکا نفعی در پایین بردن نرخها نداشت و اگر می‌خواست این کار را بکند بایستی سیاست خود را رها می‌کرد. از آن گذشته، در جزیره و بخصوص در رشتهٔ شکر، سرمایه‌هایی گذاشته بود که مجبور به‌حمایت آن می‌شد. تنها چیزی که باقی می‌ماند رقابت خارجی بود: در امریکای لاتین کوباییان رقیبانی داشتند که می‌خواستند جای آنان را بگیرند.

ممکن بود واشنگتن به‌فکر افتد که از آنها بیشتر نخرد، خلاصه امریکا دستش بازبود که امسال یا سال دیگر از سهم‌بندی کوبا بزند. دولت امریکا از قدرت خود غافل نبود و بدش هم نمی‌آمد که گاه این نکته را به‌رخ بکشد.

— اگر ما سهم خرید خود را پائین ببریم چکار خواهید کرد؟

به‌این ترتیب امریکا تهدیدکنان این ملت «مستقل» را به‌پیروی وامی‌داشت و ملت هم که کاری دیگر از دستش بر نمی‌آمد پیروی می کرد.

آیا پایه را برشکر بنا کردن بهتر ازشن خواهد بود؟

کوبا از این سست‌پایگی تجربه تلخی دارد. کوبا به‌وسیله شکر درمشت امریکاییها بود و همین شکر سبب می‌شد که واکنش جهانی را هم نسبت به‌امریکا متحمل گردد. ارباب برحسب پیشامدها و بحرانها تولید کوبا را تند وکند می کرد. ابتدا آنقدر تحریکش کرد تا در سال ۱۹۲۵ میزان تولید را به‌پنج میلیون تن رسانید پنج‌سال بعد با خشونت تمام کوبا را به‌اصول مالتوسی کشید تا از تولید جلوگیری شود. و چون جزیره بنا بر تعرفه های «هاولی — اسموت» جلو تولید را گرفت حاصلش باز به‌دومیلیون تن سابق بازگشت. بازرسیدن به‌رقم ۱۹۲۵ عقده سال وقت گرفت وشکر کوبا در ۱۹۴۷ به‌پنج میلیون و در ۱۹۵۲ به‌۷ میلیون تن رسید و همهٔ رکوردهای سابق راشکست. نتیجه آن شد که کوبا به‌بحران اضافه تولید گرفتار آمد.

بنیاد هستی ثروتمندان بر فقر دیگران نهاده شده بود

باتیستا سر رسید، پنداشت که با تولید می‌توان بسان تب عمل کرد و یکباره آن را پائین آورد. درظرف یک‌سال تولید شکر را از ۷میلیون به۴ میلیون تن رسانید: می‌توان حدس زد که دارو از بیماری بدتر بود. ولوآنکه رقم «متوسط» بین ۴ و ۵ میلیون تن نگهداشته می‌شد، شکر کوبا سیل‌آسا و سرکش بود. ادامهٔ یک حد متوسط مجرد نمی‌توانست موجب غنا گردد، ولی تکانهای تند و سختش اسباب خرابی می‌شد. چیزی که کوبائیان هنوز درک نمی‌کردند آن بود که رشد غیرعادی شکر سراسر ساختمان جامعهٔ آنها را خراب ومعیوب ساخته بود. اسلوب «تک کشتی» نه‌تنها به‌توزیع عادلانهٔ درآمد ملی منجر نمی‌شد بلکه ثروت و غنای پاره‌ای را بر بینوایی دیگران بنیاد می‌نهاد.

در ۱۹۰۰ کوبا تازه از رژیم فئودالی خلاص شده بود. اقتصادش حالت بینابینی داشت: زمینهای بزرگ کم و صنایعش ناچیز بود. بورژوازی جسته گریخته‌اش از پیشه‌وران و بخصوص کشتکاران تشکیل یافته بود.

این مرحلهٔ تکامل ملی را بخصوص خود کوبائیها بارها «دورهٔ قبل از سرمایه‌داری» خوانده‌اند. پیمانهای شکر، جریان این مرحلهٔ تکمیلی را، هم تند کرد وهم کج، و از همان آغاز

ازصنعتی‌شدن و تمرکز صنعتی کشورجلوگیری نمود.
از آن طرف موج سرمایه‌های امریکایی و سپس نوسانهای «کوتا» سبب خانه‌خرابی سرمایه‌داران کوچک و تمرکز زمینها می‌شد.
بهره برداران بزرگ، کشتکاران کوچک را که یارای پایداری نداشتند می‌بلعیدند و به‌زمینهای خود وسعت می‌دادند.

ملکداران کلان در زمینهای خود زندگی نمی‌کردند: آنها در نیویورک و هاوانا و اروپا بسر می‌بردند

مسلم آنکه مالکان در نیم‌قرن اخیر دوباره زمینهای کوبا را یکسره پس گرفته‌اند. در ۱۹۳۹ مؤسسات امریکایی ۵۵ درصد محصول و کوباییان ۲۲ درصد تولید را فراهم می‌آورند. بعدها این نسبت وارونه شد و ۶۲ درصد حاصل را کوباییان و ۳۶ درصدش را امریکاییها تولید کردند. چه تفاوت دارد: تمرکز تسریع شد.
۱۶۱ بنگاه ۱۸۴/۰۰۰ «کابالریا» را که برابر ۲۷ درصد سراسر نیزارهای کوباست در دست داشتند. (هرکابالریا برابر ۱۷ هکتار است.) از مالکان خبری نبود. آنها در هاوانا و نیویورک بسر می‌بردند یا در اروپا می‌گشتند و پیشکارانشان کارها را میان مزدوران سرشکن می‌کردند. چهارماه مزد می‌پرداختند و از دسامبر تا مارس بعد به‌هرگوری دلشان می‌خواست می‌رفتند. دهقانها هشت ماه را باید بیکار بگردند. گاه از عطّار ده قرض کنند، گاه از ارباب. هشت ماه بعد، وقتی پیدایشان می‌شد، باید برای مزدهای پیش‌خورشده کار کنند و خود را از زیر قرض دربیاورند.
کوباییها این زمینهای بی‌خدا را که به‌دست مردان

بی‌زمین کشت می‌شد، هنوز بهمان نام می‌خوانند که املاک بزرگ قدیمی خوانده می‌شد: «لاتیفوندیا». در دوران رومیها، به‌املاکی گفته می‌شد که ارباب بالای سرش نبود، وقسمتهای پهناورش بایر افتاده بود.

شکر جای برنج وگوجه‌فرنگی

آیا این همه کار را شکر کرده بود؟ آری و نه. کشت نیشکر، در هرگونه رژیمی هم باشد، ایجاب می‌کند زمینها متمرکز گردد. ولی فقط پیمانهای شکر بود که «لاتیفوندیا» را به‌وجود می‌آورد.

نفع امریکا ایجاب می‌کرد که کشاورزانش، چنانکه دیدیم، این خاصه کاران را که کشتکاران کوبایی باشند به نرخهای سنگین بپرورانند.

تک‌پروری با کشت یگانه از دوراه سود داشت: اول از همان چیز که تولید می‌کرد. دوم از آنچه که تولید نمی‌کرد.

اگر کوباییها برنج وگوجه‌فرنگی می‌کاشتند، آنوقت دهقانان قاره چه می‌کردند؟ البته امریکاییها نمی‌خواستند جزیره از شکر لبریز شود، زیرا از تولید اضافی آن، و پرشدن بازارها و سررسیدن بحرانها می‌ترسیدند. ولی آیا هیچوقت هم می‌گفتند که چرا شما زمینهای بکر خود را از بین می‌برید؟ زمین دست‌نخورده، خود زیبائیها دارد. سفارشهای شکر ما، و مشتریهای انگشت‌شماری راکه ما به‌شما حواله می‌دهیم، بپذیرید تا به‌دنبال تعهدات خود نیشکر بکارید و حاصل بردارید. آنگاه برای آنکه جزیره حالت طبیعی خود را حفظ بکند، باقی آن را به‌عهده خورشید و دریا واگذار کنید.

مالکان بزرگ این نصیحت را صحیح می‌داتستند که تنها به کشت نیشکر بپردازند و باقی مایحتاج کوبا را از امریکا وارد کنند. خاصه آنکه نی پذیرایی نمی‌خواهد و خوب هم ارزش دارد.

گفتم که سر هر هفت سال نیزار را می‌سوزانند تا زمین بارور شود. ولی شش سال پی‌درپی ساقه‌ها را نیز می‌زنند و نی هرس-شده باز می‌روید. هرسال نیزار از ماه دسامبر چشم به‌راه می‌ماند تا داس مرگ به کار افتد و تیغ بیدریغ گستاخی آغاز کند.

آنجاکه به‌یک کرشمه بتوان هزار هکتار زمین را بارور و ارباب را تا هفت سال بخت یار ساخت دیگر چه نیاز به‌آنکه خود را بر روی تکه زمینی کمرشکن بکنند؟ چرا به‌خرده کاری بپردازند و جزیره را به‌هزار پاره قسمت کنند تا چند نوع کشت داشته باشند؟ مالک هفت‌سال سرگرم سفر بود. نیزار همه ساله سر می‌داد و از نو سر می‌کشید و باز به‌نیش ساطور گردن می‌نهاد. دیگر ارباب می‌خواست چه کار؟ هیچ نقصانی پیدا نمی‌شد، یک ناظر کفایت می‌کرد.

این‌گونه اربابان رنگ‌پریده و فربه معروف تمام پایتختها هستند. در ناصیهٔ آنان، ولو در پاریس هم، بیتابی هوای سوزانی که از چنگش گریخته بودند، خوانده می‌شد. اینهاکه خود مانند شکرشان ناتمام بودند، برای صفا به‌اروپا می‌آمدند: یکی خیرهٔ تعبرهای آلمانی بود، دیگری تاریخچهٔ دستبافهای «گوبلن» فرانسه را روان می‌کرد.

اما اینها درکوبا — حتی وقتی هم آنجا بودند — وحشی بودند. حاصلخیزترین زمینها را طبق معمول با خشونت و درندگی نابود می‌کردند و باقیمانده‌اش را به‌دست خاروخاشاک

می‌سپردند.

مالکان از هرصدوهشتاد هزار کابالریا زمین که درنظارت یا تملک خود داشتند بیش از ۱۲۰ هزارش را نمی‌کاشتند. از سراحتیاط کاری می‌خواستند حاصل چنان نرمشی داشته باشد که درست با هوسکاریهای سهمیه‌بندی «کوتا» پائین وبالا برود.

پشتیبانان خارجی از یکدست‌شدن تولید جزیره خوششان می‌آمد. مالک کوبایی هم بدش نمی‌آمد. زراعت وسیع و کم‌خرج چه می‌خواهد؟ جز دسته‌های کارگر کشاورزی که یک‌سوم سال کارکنند و بعد بیرونشان بریزند تا سال دیگر برگردند؟ حال آنکه کشتهای گوناگون اگر خدای نکرده دامنه پیدا می‌کرد — همانطورکه درگوشه کنارجزیره کرد — محتاج تکنیک «وسیع وکم خرج» و حضور دائمی کشتکار می‌شد؛ آن وقت لازم می‌آمد که شبکه‌ای ازقلعه‌های روستایی و املاک نصفه‌کاری بوجود بیاید. اینجا دیگر ارباب نمی‌توانست فرمانروای یکتا باشد. مالکین که در اینجا «صاحب لاتیفوندیا» خوانده می‌شدند از پاگیرشدن و بیدارشدن دهقانان می‌ترسیدند. گاهگاه نی‌چینان برآشفته می‌شدند، اما آنها مردان صالحی بودند که سواد خواندن نداشتند و ازآن گذشته برای لقمه‌ای نان کارمی‌کردند.

زمینهای مستعد پایکوب رمه‌ها می‌شد

رژیم «لاتیفوندیا» وسترون‌ساختن عمدی کوبا پا به‌پای هم پیش می‌رفت: تسلسل جهنمی شکر چنین ایجاب می‌کرد، تا جایی که دامن کهن‌ترین رشته‌های تولیدی جزیرهٔ «گاناداریا» را هم می‌گرفت.

گله‌داری که پیش از جنگ از اسپانیا وارد شده بود تا

پایان قرن ۱۸ سرچشمهٔ اصلی زندگی جزیره بود و چون در برابر کشت نیشکر شکست خورد مقام درجه دوم پیدا کرد. آنگاه پشت فاتح خود جای گرفت و حتی راهی برای رونق و احیای تمایلات کهن استعماری پیدا کرد.

از دامداری در ۱۹۵۸ یکصد میلیون دلار سود و کار برای یکصد هزار نفر به‌دست آمد. به‌پاس این خدمتهای شایسته دامداران برحق دانستند که شصت و هشت درصد زمینهای کوبا را اشغال کنند. طبیعتاً در سیصد هزار هکتار زمینی که این رشته به‌اشتغال خود درآورد همه‌جور زمین پیدا می‌شد: زمینهای پربار و کم بار هم داشت. اما یک مشت دامدار کلان همهٔ آن زمینها را محکوم به بیحاصلی کردند. رمه‌ها این زمینهای پهناور را درمی‌نوردیدند و در آن سوی قاره کشتکاران برنج و گوجه فرنگی و لوبیا قرمز سرمایه می‌اندوختند.

امپریالیسم امریکا بی‌هیچگونه تظاهر و سخنی برای دستیاری متحدان کوبایی خود همان فئودالیته‌ای را رونق بخشیدند که نیروی نظامی امریکا ادعای برانداختنش را داشت.

بازار کوبا لبریز از کالای امریکایی بود

دامداران و کشتکاران برای سود یانکیها و خودشان از صنعتی شدن کوبا جلوگیری می‌کردند.

ایالتهای متحدهٔ امریکا از رقابت می‌هراسید و صاحبان املاک بزرگ از به‌هم‌خوردن تعادل داخلی وحشت داشتند: اگر اجازه می‌دادند بورژوازی صنعتی رشد و نما کند و هرگاه مزدوران دهات کشتزارها را رها می‌کردند و به کارخانه‌ها روی می‌آوردند آنوقت چه پیش می‌آمد؟

این سلاطین کوچک از امریکا حق سکوت می‌گرفتند و در

عوض امریکا ناچار به‌پا درمیانی نمی‌شد. در کمیته‌ها و روزنامه‌های خود ندا می‌دادند که: «از چشم زخم امریکا بپرهیزید.» و چون کسی به‌فکر پی نهادن کارخانه‌ای می‌افتاد باید پیه این فریادها را به‌تن می‌مالید: «شما دیوانه شده‌اید. آنها سهمیهٔ کوبا را پائین خواهند آورد.»

دولتهای کوبا جملگی وظیفهٔ خود می‌شمردند که نگذارند مؤسسات صنعتی به‌وجود آید. گمرک زیر نام خوش‌آهنگ «تجارت آزاد» بازار کوبا را در معرض هجوم کالاهای امریکایی قرار می‌داد. بانک ملی و بانکهای خصوصی و بنگاههای دهندهٔ اعتبار یا تشویق خانه‌سازی جریان طبیعی سرمایه‌ها را منحرف می‌ساختند و نمی‌گذاشتند کوباییان سرمایهٔ خود را در صناعت به‌کار اندازند. بدین شیوه، بورژوازی کوچک را به‌مستقل‌دارها و سوجران و رباخواران تبدیل می‌کردند و کاری که ابتدا به‌دلخواه آنان نبود، بعدها با رضای آنها توأم می‌شد.

ساختن قلم خودنویس قدغن است

قضاوتها از عمل سرچشمه می‌گیرد: وقتی مردم را مطمئن کردند که بدبختی‌شان پایدار است و یک قانون سخت — که بخصوص برای جزیره‌های کارائیب وضع شده بود — کوباییها را از کشت گوجه‌فرنگی و ساختن قلم خودنویس ممنوع ساخته است، آنوقت خودشان به‌این نتیجه می‌رسیدند که: «زمین خفته را بیدار نکنیم، بگذاریم جزیره ناتوان بماند و زمینهای تهی از درخشش زیر آفتاب ترک ترک بخورد. مرده‌شوی کشتهای گوناگون و صناعت را هم ببرد، ما سرمایه‌مان را در ساختمان و آزادی‌مان را در تمکین بنا می‌کنیم.»

در ۱۹۴۹ تبلیغ چنان کار خود را کرده بود، که یک

مستخدم، شانه‌ای را که من می‌خواستم بخرم، از دستم کشید و گفت: «آقا، این را نخرید، این ساخت خود ماست.»

البته شالودهٔ سراسر این نظام بر مزدهای ناچیزی استوار بود که به‌باور نمی‌گنجد. محصول کشاورزی را ولو به‌نرخهای گزاف، نمی‌توان دیرزمانی به‌ازای محصول ماشینی به‌فروش رسانید، مگر آنکه به‌راستی دستمزد کارهای دهقانی را به ناچیزترین حد پائین آورد. بیکاری و افزایش جمعیت هم قهراً به‌این جریان کمک می‌کنند: آنجا که درخواست کار بیش از محل موجود باشد، هرکارجو به کمتر از مزد همسایه قانع می‌شود و در نتیجه متوسط دستمزدها تا حد صفر پائین می‌رود.

آموزگار سه برابر لازم شد

> در ترکیب این سازمان بیسوادی هم کار خود را می‌کرد.
> برای آنکه ملتی در راه غنی‌تر کردن دولتمندان، به‌بیچارگی
> بیشتر خود خرسندی دهد، بهتر آن است که جاهل
> نگهداشته شود.

خواندن آموختن همانا و داوری آموختن همان. به‌ملت کوبا نمی‌خواستند چیزی بیاموزند پس برای شروع کار نمی‌گذاشتند مدرسه داشته باشد.

وقتی کاسترو زمام را به‌دست گرفت نیمی از آموزگاران، برای نبودن جا، بدون حقوق، در مرخصی نامحدود بودند. پس از انقلاب به کار فرا خوانده شدند و به‌سه برابر آنها احتیاج پیدا شد. باز هم کافی نبود. باری قبل از ۱۹۵۹ کوبا چهل و پنج درصد بیسواد و ۴۵ درصد دهقان داشت. من احتمال قوی می‌دهم که این دو رقم شامل عدهٔ معینی بوده است.

جهل ثمرهٔ فقر نبود. جهل و فقر را اربابان جزیره برسردم

تحمیل کرده بودند.

در اروپا می‌گویند کوبا کشور کم رشدی است. من پردهٔ عفافی را که بر این لغت تازه کشیده‌اند، می‌ستایم. کم رشد یعنی چیزی که گناهش به‌گردن کسی نیست. آب و هوا سبب آن است؟ شاید. آیا منافع زمینی باعث آن می‌شود؟ کسی چه می‌داند. بلکه بیحالی و سستی ملت عامل کم رشدی باشد؟ در هرصورت گناهش گردن طبیعت می‌افتد که زن‌باباگری درآورده و در موهبتهای خود خست یا ولخرجی نشان داده است. مبادا برای یافتن مسئولان «کم رشدی» یک ملت بسراغ آدمها بروید!

عده‌ای برای منافع خود سیر تاریخ کوبا را متوقف کردند

> از وقتی که اینجا هستم همه‌جا به‌جنایتهای اشخاص برمی‌خورم. درست توی چشم می‌زنند: زد و بند و فشار بوده است که کوباییها را وادار به‌تک کشتی می‌کرده است. برای زمین بلایی از این بدتر نمی‌شود، برای زحمتکشان هم این بدترین وسیلهٔ خنگی و کودنی بوده است.

تهدید و فشار آنان را محکوم کرده بود تا به‌کشت گوناگون دست نزنند. مخالفت با صناعت بوده است که ایجاد بیکاری کرده است.

کسانی، به‌نام سود خصوصی، تاریخ کوبا را ازسال۱۹۰۲ متوقف نگهداشته بودند، و بوسیلهٔ دمیدن نفس دلار، با تمام شیوه‌ها، کشور را به‌اقتصاد کهنه و وامانده میخکوب کرده بودند. من هم می‌دانم که کوبا کشوری است کم رشد، اما راز آن را در دیگر کشورها باید جست که با همدستی شریکان داخلی

نگذاشته‌اند کوبا رشد کند.

این کارها یک شریک جرم می‌خواهد. این هندستان‌اند که چهرهٔ بیگانه را می‌پوشانند و اعتقاد به‌اصول را محفوظ نگاه میدارند. می‌دانیم پاره‌ای از کشتکاران بزرگ در آغاز قرن نوزدهم امریکاییان را تحریص می‌کردند تا جزیره را اشغال وضمیمهٔ امریکا کنند.

دولت امریکا از این وسوسه غافل نماند ولی هیچگاه بدان تن نداد. آخر یک ملت بزرگ که نمی‌تواند اصول خود را هم انکار کند. و هنگامی که در ۱۹۰۰ کوردلانی پیدا شدند که به‌ارتش آزادیبخش خرده گرفتند که چرا در مورد کوبا دست به‌دست می‌کنند، واشنگتن به‌خشم آمد.

زیرا کشور آزادی برای آن خون نثار می‌کند که به‌دیگران آزادی ببخشد نه‌آنکه آزادی آنان را بگیرد.

قدرت مالکان بزرگ بر ارتش استوار بود

در نتیجه ارتش امریکا جزیره را رها کرد، منتها وقتی که آرایش استعماری داده شده بود. امریکا به‌ملت جوان کوبا فرمانروایی بخشید، ولی در همان حال پیمانهای شکر استقلال اقتصادی این کشور را نابود کرد.

واشینگتن حقوق غیرقابل تصرف کوبا را کاملاً به‌رسمیت شناخت، ولی وسایل اعمال آن را از چنگش درآورد. اندکی بعد ایالات‌متحدهٔ امریکا سلطهٔ خود را بر تهدید شکر بنا نهاد. این تهدید مالکان را به‌وحشت انداخت، چرا که اطمینان حاصل بود که دهقانان ناراحت نمی‌شوند. آنها به‌قدری از دردهای واقعی می‌کشیدند که دیگر یارای کشیدن دردسرهای خیالی را نداشتند. هرگاه روزی ایشان به‌هم برمی‌آمدند دیگر مترسک

سهمیهٔ کوبا (کوتاه) در چشم این واقع‌بینان اثری نمی‌داشت و برای خاموش کردن آنان چاره‌ای جز آن نمی‌بود که نیروی انتظامی، بطور مؤثر و محسوس دست به کار شود. بله نیرو. اما چگونه نیرویی؟ حتی در دوران اصلاح «پلات» به‌نظر می‌آمد که مداخلهٔ نظامی امریکا اسباب دردسر شود. سری که درد نمی‌کند برای چه دستمال ببندند؟ خوشبختانه قاره‌نشینان در جزیره یارانی داشتند.

اینجاست که اهمیت کامل توافق اصول‌شناسان دموکرات و سرمایه‌داران امریکا با مالکان بسیار کاتولیک این سرزمین کشاورزی آشکار می‌گردد، چیزی که هیچگاه افشا نشده است. طبیعی است که صاحبان زمینهای بزرگ لاتیفوندرها که هم زمینها و هم آدمها را به‌سود تولید کنندگان بانکی و خودشان لخت می‌کردند، بخودی خود تبدیل به‌دستگاههای فشار و اختناق شده بودند. دیگر چه احتیاج به‌ارتش امریکا بود؟

بر سر هر چهارراه سربازخانه‌ای بود

ارتش ۵۰/۰۰۰ نفری کوبا از میان اشراف زمیندار بیرون آمده بود که در عالم خیال با سران خود شریک بود. مزدوران و دهقانانی که از بینوایی به‌تنگ آمده بودند و بیکارانی که خود را به‌مزایده می‌گذاشتند سرباز می‌شدند. در شهرها و دهات ۵۰ هزار سرباز مستقر شده بود. بر سر هر چهارراه سربازخانه‌ای به‌چشم می‌خورد.

این ارتش به‌راستی پیرو رئیس کشور کوبا نبود و از هر کس روی کار می‌آمد فرمان می‌برد. در واقع ارتش صاف و پوست کنده گرز مالکان بزرگ بود و پشتیبان هر دولتی که به‌نفع اربابان بود. آنوقت همینکه دولتی رفتنی می‌شد همان ارتش

این کاخ پوشالی را درهم می‌ریخت، و یا بعنوان بیطرف، سرنگون‌شدن آن را نظاره می‌کرد. دستهٔ دیگری روی کار می‌آمد. جلو رهبران تازه را رها می‌کردند تا هرچه دلشان بخواهد بگویند. عمر آنها هم دیری نمی‌پائید.

بدین ترتیب سازمانهای سیاسی در حکم سرپوشی بود برای واقعیت وضع کوبا، نقابی برای دیکتاتوری نظامی مالکان ارضی که حتی در دوران دموکراسی هم بر بینوایان فشار بیاورند.

دربارهٔ ارتش حرفه‌ای هم باید گفت که با زیوریراقها و ناسیونالیسم همان نقش دوگانهٔ همیشگی خود را بازی می‌کرد. من اطمینان دارم که باید گروهی از افسران این ارتش مغز خود را از کاه انباشته باشند تا متوجه نشوند که برای طرفداری صنف خود و امپریالیزم خارجی مقابل ملت قرار گرفته‌اند.

لابد آنها که گستاخ‌تر بوده‌اند لبخندزنان می‌گفته‌اند: «این یانکیهای ناجنس ملت کوبا را وادار کرده‌اند هزینهٔ سنگین یک ارتش ملی را تأمین کنند تا آقا بالاسر خود ملت شود.» در هرحال، بیشتر سران نظامی بداین چیزها اعتنایی نداشتند. در یک کلمه باید گفت: «این ارتش برای شکر بود و بس.»

چکشی که کوبا را خرد می‌کرد ساخت خودش بود

ارتش، این همدست فئودالهای بزرگ و بیگانه، به‌یادر مبانی نیازی نداشت. همان وجودش کافی بود که سرنوشت جزیره را با نیشکر پیاسیزد. «نخواه و ناخواه»، تا هروقت نیروهای اعلیحضرت در هند مشاهده شود، هند متعلق به انگلیس قلمداد می‌شود.» کوبا که هیچوقت متعلق به امریکا شناخته نمی‌شد، به‌دلیل آنکه ارتش ملی، مطابق قوانین اساسی و دموکراسی کوبا ضامن نظم و سازمانها و استقلال کشور بود. این پردهٔ فریب و نیرنگ بخصوص

به‌این شکل ارزش پیدا می‌کرد: سازمان نظامی که مظهر بارز و مؤثر حاکمیت ملی و مبانی و علاقه‌مندی مربوط به‌آن باشد، بدون آنکه کسی متوجه شود تبدیل به‌چکشی می‌گردد که خود ملت را درهم می‌کوبد و خاکستر می‌کند.»

به‌این شیوه، آقایانی که در واشنگتن دم از اصول می‌زدند بر جزیره فرمانروایی داشتند، بی‌آن‌که هرگز دستشان رو شود. یانکیها، حتی بی‌آنکه کمترین باری به‌دوش کشند، از ثمرات آن برخوردار می‌شدند. ارتشی که زیر فرمان آنها نبود، و حتی رنگش را هم ندیده بودند، برای آنها همچون لطف پروردگار، منافع بیکران به‌بار می‌آورد.

بدبختی کوبا در همین بود، مستعمره‌ای که خواهان آزادی بود، پس ازسالهای سال جنگیدن، خود را در حالت نیمه‌مستعمره بازیافت.

این هشیاری در ۱۹۰۰ آغازشد، تا ۵۹ سال بعد همه چیز را به‌هوا پراند: انقلاب فرا رسید. چرا؟

«زیرا که این جامعهٔ درهم شکسته، اتم‌زده، نمی‌توانست با کسادی و نزاری خوکند. در نهاد خود چنان بلای ناپیدایی را پرورش داد که سال به‌سال تندتر به‌گردش افتاد بطوری که همه چیز را ویران کرد و روزبروز وضع را طاقتفرساتر ساخت. این افزایش جمعیت بود. از پایان قرن پیش نوزادان پیوسته فزونی پیدا کردند.

نعمت فریبندهٔ دوران اولیه چنان جنبشی به‌راه انداخت که خود از تنگدستی ناشی می‌شد و آن را افزایش می‌داد.

جزیره که در سال ۱۸۹۹ یک‌میلیون‌ونیم جمعیت داشت، در ۱۹۶۰ دارای شش میلیون و ششصد هزار نفر جمعیت شد.

خانواده‌های یازده‌فرزندی کم نیستند

افزایش جمعیت یکی از مشخصات ملتهای «کم رشد» است. روستایی در برابر زندگی، در برابر مرگ، همچنان عادتهای گذشته خود را حفظ می‌کند. بدون حساب بچه درست می‌کند: طبیعت خودش می‌دهد و اگر هم زیاد شوند خودش پس می‌گیرد.

از این گذشته، نی‌چینها از آنچه در پاره‌ای کشورها «زادمان با برنامه» خوانده می‌شود بویی نبرده بودند. برای سامان‌دادن به‌زادمان بایستی به‌آینده ایمان داشت. کوباییها تا ۱۹۵۹ آینده‌ای نداشتند، و برای همان لحظه زندگی می‌کردند. بخصوص بیچاره‌ترین آنها که هرسال پس از چهارماه کار انتظار بازگشت هشت ماه بیکاری را می‌کشیدند، فقط دم را غنیمت می‌شمردند. هیچ چیز بیش از تسلیم و رضا موجب افزایش نسل نمی‌شود: در کوبا خانواده‌های ۱۱ فرزندی کمیاب نیست. حتی درشهرها، که بورژوازی کوچک ترکیب خانواده نیاشاهی را حفظ کرده است، هنوز آهنگ دهقانی تولید مثل را از دست نداده است.

درسال ۱۹۲۰ درکوبا بین افزایش کودکان و خروارهای شکر بطور موقت تعادلی برقرار شد. بدبختانه در ۱۹۲۵ تولید بحد اعلاء رسید و سپس رو به کاهش نهاد و عاقبت، علیرغم قهر و غضب پرنوسان تغییرات، در حدود همیشگی، نزدیک عادی، متوقف گشت، و موج نوزادان همه چیز را زیر خود گرفت. از هرگوشه، دهانهای تازه‌ای باز شد: دهانهایی که آذوقه می‌خواست.

جوانان به‌اروپا مهاجرت کردند

اما آذوقه زیاد نمی‌شد. پسران از پدران بیچاره‌تر شدند. فرزندان

از بینوایی می‌زادند و بینوایی از نابسامانی کشور بوجود می‌آمد. از آنجا که صناعت عاطل افتاده بود، بیکارزادگان هم از آغاز ولادت عاطل می‌ماندند.

بردهٔ نیشکر، با چهارماه مزد ناگزیر بود خانواده‌ای را که هرسال تعدادش زیادتر می‌شد، روزی دهد. سطح زندگی پیوسته پائین‌تر می‌رفت. در روستاها سه میلیون انسان بدون آنکه هنوز تحطی واقعی را شناخته باشند، از پدرومادرهای شکم‌گرسنه بوجود آمده بودند و با کمبود غذایی سرمی کردند. جوانان براثر نیافتن کارشهرها را ترک می‌گفتند و به‌اروپا کوچ می‌کردند.

من هم‌اکنون از خود می‌پرسیدم پس کوباییها از کدام مصیبت ناپیدا توانسته‌اند این شور انقلابی را که در پردهٔ تسلیم و رضا نهان بود بیرون بکشند و این توانایی را در راه انقلاب پیدا کنند؟ بعد آن را پیدا کردم: اینجا ریشهٔ همه چیز، همواره از شکر آب می‌خورده است. منتها، ابتداء همان مقدمات عمومی را متوجه شده بودم. اکنون چنان می‌بینم، که وقتی نظام‌شکر برقرار شده، توسعه پیدا کرده، و اثرات پردوامی برجای گذاشته است، و رفته رفته این آثار استحکام پیدا کرده و روبه‌فزونی گذاشته است. باری چنان می‌بینم، که این نظام پیوسته در تب و تاب بوده است و هرلحظه در اهالی جزیره اثر خاصی داشته است.

سال به‌سال فشار افزایش جمعیت، تضاد متقابل مزدوران را شدت بخشیده است و هریک را برای دیگری رقیبی ساخته که می‌خواسته جایش را بگیرد: سال به‌سال مطالبهٔ مزدها خودبخود بسوی صفر کاهش پیدا کرده است. خواهندگان کار، فشرده‌تر شده‌اند، وکمابیش به‌بهای هیچ کار کرده‌اند. سال به‌سال بی‌آنکه به‌مدرسه عدم رغبتی نشان داده شود، یا ازمیزان

ساختمان دبستانها کاسته شود، تعداد نسبی آموزشگاهها کاهش پیدا کرده است.

نظام اقتصادی کوبا، با تکیه بر نتایج خود، با تزریقهای سخت، موجود قندی عجیب‌الخلقه‌ای پدید می‌آورد: جزیرهٔ قندی، جزیره هم به‌نوبهٔ خود به‌سرزمین تازه‌ای دچار می‌آید: آدم قندی، که همچنان تخم و ترکه پس می‌اندازد.

مردم امریکا خبر نداشتند که دیکتاتور باتیستا یک دژخیم است

کارها به‌مراد مالکان بزرگ، و دوستان تازه‌نشین آنها پیش می‌رفت. با وجود این، بایستی یادآور شد که اتحادیه تولید سال ۱۹۵۲، تصادفی نبود که به‌اقتدار باتیستا کمک کند.

«سران ارتش و بزرگان، سرجوخه باتیستا را تحقیر می‌کردند و به‌او خرده می‌گرفتند که خون بومی دارد. مالکان زمین سرزنشش می‌کردند که «عامی» است و منظورشان آن بود که بیسواد است.

ولی امریکاییان کلمه‌ای هم درباره او حرف نمی‌زدند. مطبوعات امریکا هرگز کوچکترین اشاره‌ای به‌شیوهٔ حکومتش که معجونی از فساد و شکنجه و آدمکشی بود نمی‌کردند. گمان کنم این سکوت را نباید نشانهٔ رضامندی آنان شمرد. مردم امریکا خبر نداشتند. امروز هم بیشترشان بیخبرند که باتیستا دژخیمی بیش نبوده است. باری این مردک، حتی از جلب علاقهٔ کسانی هم که از او استفاده می‌کردند، عاجز بود.

اگر با این وجود در ۱۹۵۲ دست به‌دامن او شدند، اگر افراد بی‌سروپای ارتش را بر سر مردم گماشتند، اگر مالکان بزرگ کودتای او را تحمل کردند، و حتی عده‌ای از آنها با رژیم

زد و بند کردند، برای آن بود که همهٔ این استفاده کنندگان این دارو را ناگزیر تشخیص داده بودند: هنگامی که خانه‌ای آتش بگیرد آتش را با هرچه دم دست باشد باید خاموش کرد.

انتخابات ۱۹۵۲ به‌دست الههٔ «نیشکر» انجام گرفت

این الله بیشعور، هم بیباک است هم زیرک: پس او را به کار خود گذاشتند. پس از شکست ۱۹۵۴ باتیستا به‌امریکا پناهنده می‌شود. برای امریکا کی بهتر از او؟ که بود که به‌او توصیه کرد هنگام انتخابات ۱۹۵۲ وارد میدان شود؟ که بود که هزینهٔ انتخاباتی او را فراهم کرد؟ که بود که به‌او توصیه کرد پیش از شکست دست به کودتا بزند؟ درهرصورت این همان الهه‌ای بود که برای انجام این مأموریت خاص آمده بود: تولید اضافی را سر بریدن و هزاران هزار خانوار روستایی را به خاک سیاه نشاندن و دهان جزیره را بستن.

اما این که بهره‌وران شکر در ۱۹۵۲ پشتیبانی به‌این خشکی و خشنی پیدا کردند مسلماً دست قضا و قدر نبود. حتی ماکادو هم که تا سال ۱۹۳۳ بر کوبا ستم روا می‌داشت، از حد آدمی پا فراتر ننهاده بود. منتها آدمی بود آزمند و طمعکار و مردم آزار.

اما در آن روزگار هنوز جزیره به‌بیماری سخت گرفتار نیامده بود و هنوز به‌حکومت یک نسناس محتاج نشده بود.

هنگامی که در ۱۹۵۲، یک عنتر زمام امور را به‌دست گرفت، بازیها به‌سر رسیده بود و اربابان جزیره — چه آنها که در آن سرزمین بودند و چه آنها که در خارج به‌سر می‌بردند — بفهمی نفهمی دریافته بودند که از دو چیز یکی را بایستی برگزینند: عنتر کردن کوباییها یا تن دادن به‌انقلابی‌شدن آنها.

آن نظام عقوبت خود را داد: جمعیت بینوایان در پنجاه سال چهار برابر شد. آیا جمعیت اضافی پیدا شده بود؟ نه، هرگاه از جزیره به‌درستی بهره‌برداری شود می‌تواند به‌آسانی دهها میلیون نفر را هم سیر کند. این خود رژیم شکر و «املاک اختصاصی» بود که نوزادان را جانداران زائد می‌شمرد.

از مدتها پیش برای بیچارگان چنین توضیح می‌دادند که انسان برای آن به‌دنیا می‌آید که آنقدر با دست برهنه زمین را فشار دهد تا از نیشکر آب بگیرد: «نه شکر مال ماست، نه جزیره» همچنین برای آنها توضیح داده می‌شد که این قانون عهد مقرغ ما را محکوم کرده که بد زندگی کنیم و باید با قسمت خود بسازیم.

مردم تا وقتی توانستند، تن دادند. ولی بینوایی روزافزون سطح زندگی را پائینتر می‌برد آنها که امروز تسلیم بودند، فردا چون چشم می‌گشودند وضع بدتری می‌دیدند. رفته رفته این ضرورت احساس شد که تسلیم را باید به‌بهای کوشش تازه‌ای نگهداشت.

آن گاه برایشان اثبات کردند که زندگی خوب میسر نیست. ولی جسم آنها عدم امکان دیگری را هم مورد آزمایش قرار می‌داد: اینکه باید همچون جانوران جان کند و لگدمال شد.

تنها فیدل کاسترو، ثروتمندزاده‌ای از «اوریانت» بود که نخستین زمزمهٔ دلخوریها را به‌گوش شنید. فریادهای «دیگر این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند...» پیش از همه به‌گوش او وچند تن دیگر رسید.

او نخستین کسی بود که دریافت در وصف وضع دهقانان

نباید گفت «این یک بدبختی مزمن است» بلکه باید آن را «بدبختی روزافزون دنباله‌دار» شمرد.

من آثار این بدبختی را دیدم. انقلاب در همه جا کار می‌کرد. ولی به راحتی می‌توان دریافت که، پس از ۱۴ ماه که از آن سپری شده بود، هنوز خیلی کار داشت. من چیزی را دیدم که سران انقلاب (بوهیوها) از کودکی می‌دیدند.

بوهیو، یادگار بومیانی است که ۳۰۰ سال پیش برای همیشه از آن دیار رخت بربسته‌اند. این نام کلبه‌های گلی گالیپوشی است که آنها برای بازماندگان بینوای خود به‌جای گذاشته‌اند: کاشانه و شیوهٔ خانه‌سازی.

هر سوی تیری که زیر سقف نوک تیزی را می‌گیرد، چند تا سفال می‌کوبند، و نخل خشک رویش می‌ریزند. زمین آن خاک خالیست، هیچ چیز ندارد: برق که جای خود دارد. مستراح هم ندارد. بچه‌های گرسنه و بیمار روی زمین وول می‌زنند. و مردها بیشتر توی کشتزار هستند.

گه‌گاه زنی، در آستانهٔ کلبه ما را که رد می‌شدیم، نگاه می‌کرد. گاه سیاه بود گاه سفید. ولی چه سیاه چه سفید، هر دو یک نگاه داشتند: نگاهی ثابت و تهی.

تا چند باید برای بیگانگان و اربابان غایب جان کند؟

> ما، در اروپا، از تنگدستی در عین تنعم، آگاهی نداریم. ونورگیاه هرآنچه وجود داشت در زیر تارها و پرزهای خود نهان می‌داشت. برای بازیافتن یک وجب زمین خالی و قابل سکنای آدمی، لازم بود این قالیها را از هم شکافت وکرداکرد قیچی زد.

زمین، نخلهای سلطانی، این سرفرماندهان پراکندهٔ خود را،

رو به آسمان افراشته بود. درمیان این تنه های سفید و بلند و صاف، که از شهدگیاهی تناورگشته بود، بوهیو (کلبه) گواه برآن بود که ناکامی مردم از مردم است.

دولتمندان، با تزریق فراوان دلار، توانسته بودند در قلب نعمتهای بیکران، تخم فقر و جهل و کمبود مواد خوراکی را بکارند.

این تضاد پیوسته، بیش از پیش، آشکار می‌شد. کاسترو آن را دریافت، و پیش‌بینی کرد که همین مایهٔ انقلاب روستایی خواهد بود. دیگر روستاییان حاضر نبودند تا دیرزمانی زمین را زیر و رو کنند تا بیگانگان و اربابان غایب سیراب گردند. ایشان از اینکه با شکم خالی کار کنند، و بنا بدفرمان آنان، طبیعت بیکران را تباه سازند تا مبادا به‌خودشان روزی برساند، به‌زودی سرمی‌خوردند. همان ثروتهای خود آماده، بینوایی را همچون جنایت محکوم می‌کرد.

خشم می‌تواند شورش بپا کند، اما برای فرزندان یک رژیم کافی نیست

> بینوایان خود بی‌آنکه به‌این التصاح عمیق پی ببرند آن را احساس کردند. کاسترو از همان‌سال ۱۹۵۲، این جریان را دریافت، و حتی رهبری آن را تا پایان پیروزی برای خود نگهداشت.

من تصور می‌کنم که ناتورالیسم خوش‌بینی کوباییان انقلابی، که بارها مرا به‌حیرت آورد از همینجا ناشی شده است. «طبیعت خوب است، این انسان است که آن را خراب می‌کند.» [1]

۱ـ جمله از ژان ژاك روسو است.ــ م.

بازهم بداین مطلب خواهم پرداخت.

در اینجا ما در مرحلهٔ تشخیص بیماری هستیم و بس، با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم که گرفتار سازمان ابتدایی رژیم فئودالی بوده است. چیزی که، وضع اقتصادی او را درهم شکسته، و به‌صورت نیمه‌مستعمره درآورده بود. این جامعه فقر از سرش دررفته بود و در جزیرهٔ خود، در میان زمینهای آیش داده، وسودهای بیحاصل، داشت خفه می‌شد.

باغیان به تقسیم زمینها دست می‌زنند

> یک مشت آدم، نفس ملت را بریده بود، از اینجا یک مشت آدم کافی بود که ملت را دعوت کند بپا برخیزد و این ماشین جهنمی را درهم شکند و به‌ته دریا اندازد. خشم می‌تواند شورش برپا کند، ولی برای متزلزل‌ساختن یک رژیم کافی نیست. برای آنکه ملتی سراپا به‌قلعهٔ اربابان هجوم ببرد، بایستی امیدواری پیدا کند.

کوباییها در مسیر انحطاط بیرحم خود فهمیده بودند که تاریخ سازندهٔ انسانهاست، همین مانده بود که به آنها نشان داده شود: انسانها نیز سازندهٔ تاریخ هستند. لازم بود مترسک سرنوشتی که ثروتمندان در نیزارها کاشته بودند ریشه کن شود. بی‌برنامه: ملت کوبا ازبرنامه‌ها سیرگشته بود. به‌دوران کهن «دموکراسی»، آقایان شهری، تا جایی که می‌شد، با حرف، دهقانان را سرمست کرده بودند. حالا دیگر فقط یک عمل ساده و روشن می‌توانست آنها را سرشوق بیاورد، مشروط برآنکه این اقدام چنان قاطع باشد که به‌بادی تغییر پیدا نکند و زمینهٔ کار بدون وعده و وعید و بدون شعار و سخن‌پراکنی چیده بشود، تا انجام آن با همکاری همگانی میسرگردد، مشروط برآنکه زندگی را تغییر دهد و مبل

به‌اتحاد را برای فرجام دادن نهایی کارها در مردم برانگیزد.
سرانجام روزی فرا رسید که از برتر قلهٔ جزیره تندبادی بر کشتزارها وزیدن گرفت.[1]
یاغیان کاسترو که به‌دست ارتش و پلیس رانده شده بودند، تصمیم گرفتند که موقتاً در تقسیم زمین تجدید نظر شود و ندای خود را به‌گوش ملت رسانیدند.

۱. به‌عنوان اصلی کتاب «تندباد برشکر» توجه شود.—م.

شورشیان کوهستان را پناهگاه کردند

کاسترو روزی به‌من گفت: «سرشت من انقلابی است» و چون پرسیدم منظورش چیست گفت: «می‌خواهم بگویم من به‌طبع نمی‌توانم بیداد و ستم را تحمل کنم.» آنگاه نمونه‌هایی از زمان خردی و نوجوانی خود آورد. دانستم که با من درباره تنها خودش و بدرفتاریهایی که دیده سخن می‌گوید. از این پاسخ برای آن خوشم آمد که این مرد — که برای همهٔ خلق جنگیده و هنوز هم در پیکار است، و چیزی جز بهروزی ملت نمی‌خواهد — ابتدا مرا با کینهٔ فردی و زندگی خصوصی‌اش آشنا می‌کرد.

فیدل ۱۵ ساله، پسرکی آرام نبود

برایم گفت: «من هیچ‌گاه آدمی لاابالی نبوده‌ام. مشت را با مشت جواب می‌دادم تا جایی که از دبیرستان بیرونم کردند.

فیدل ۱۵ ساله درنظرم پسرکی بی‌آرام وخشن و رام‌نشدنی آمد که از همان وقت از دست رفته باشد.

پسر نجیبزاده‌ای که در سانتیاگو، شاگرد مدرسه شبانه‌روزی است، دورهٔ تعطیل را در املاک پدر، واقع در «اوریانت» می‌گذراند.

برادر بهتر، آماده زندگی می‌شود، و بی‌میل نیست که زندگی

پدرخود را ازسرگیرد. ولی چه فیدل و چه برادر کهترش رائول، هیچ نمی‌دانند به‌چه کار به‌این دنیا آمده‌اند؟

فیدل امیدوار است از راه «آگاهی و معرفت» خود را از سرگردانی به‌درآرد، دانش روشنایی‌های خود را به او سپارد تا خویشتن را بازشناسد، تا از شور مبهمی که دارد خفه‌اش می‌کند، آن عقدهٔ زهر چکانی که در جانش خانه کرده، آسوده گردد.

مسئولان واقعی آدمها هستند

آنگاه آهنگ هاوانا می‌کند به‌تحصیل می‌پردازد، سرخوردگی پیدا می‌کند: به‌پوچی لفظ و کلمه پی‌می‌برد. استادان در برابر نوجوانان سرگشته، برای آن حرف می‌زنند که چیزی گفته باشند. دربارهٔ مسائل اساسی — مسائلی که هرجوانی را در آستانه زندگی ناراحت می‌کند— کوشش دارند جوابی داده نشود. چیزی که قدرت فکری وی را آشکار می‌کند، همین است که او احساس می‌کند، نقصان برنامه‌ها و درسها، درحکم ستم مسلمی است که او مجبور به‌تحمل آن است. قصد آنها آن است که «مرا در جهل خودپسندانه و چاکرانه‌ای غوطه‌ور کنند» گمان کنم، این نخستین بار بود که ته دل خود را به‌زبان می‌آورد. نمی‌توان انکار کرد که همین فکر سرچشمهٔ همهٔ تلاش بعدی او شده است. اهمیت عوامل طبیعی هرچه باشد، بلاهایی که به‌سر آدم می‌آید از دست دیگر آدمهاست.

اربابان کوبایی جزیره، این ستم‌پیشگان تن‌پرور و بداندیش از دانش پرهیز داشتند، زیرا که سرانجام اسباب سرنگون شدن خودشان می‌شد.

خرابی و سستی آموزشهای دانشگاهی حساب شده بود:

برای نگهداری اقتصادی عقب مانده، جز آدمهای عقب‌مانده نباید تربیت کرد.

تندی و شور کاسترو ورای هذیان خشم بود؛ با آرامش، بوسیلهٔ تصمیم‌های لرزه ناپذیر بروز می‌کرد. او نمی‌خواست دست‌آموز باشد، برای برانداختن طبقه‌ای که دشمن دانش بود می‌کوشید.

شکست قیام: زندان و تبعید

این تصمیم را اگر کسی دیگر می‌گرفت، سخنی پوچ می‌شد. آخر از دست یک تازه‌جوان تنها، دربرابر یک جامعه چه برمی‌آید؟ ولی آنچه این تصمیم را عملی، و سپس، اثربخش کرد آن بود که او پی برد استادان و خانواده و طبقه‌اش، در عین حال، برای فشار وارد کردن، یک شیوه دارند، مقصود واحدی را دنبال می‌کنند: دانشجویان را از علم محروم کردن، به‌نوباوگان روستا دبستان ندادن، نان کارگران را جیره‌بندی کردن. در نزد او، مسائل کوبا به‌این ترتیب جمع‌بندی شد و سپس بصورت حقیقت انقلاب درآمد.

شورش ۱۹۵۲، احساس زودرسی بیش نبود و چیزی نمانده بود که فیدل را به‌نیستی دهد.

در واقع این نوجوان، آنی هم تردید را به‌خود راه نداد که همهٔ یاران، و دست آخر همهٔ اهالی جزیره، شریک خشم او می‌گردند.

«غرش درون من نشانهٔ آن است که در همه جا خشم در خروش است.» او، از سرخوش‌بینی، بدبینی هموطنانش را به‌درستی برآورد نکرده بود. تمکین و تسلیم، این محصول نیمه کارهٔ اختناق، برعصیان عمیق اهالی نقاب افکنده بود.

هر کس برای برداشتن اسلحه منتظر بود تا همسایه‌اش دست به کار شود. کاسترو اندیشید: «من شروع می‌کنم. به سربازخانهٔ مونکاد حمله می‌برم. پشت این جرقه قیام عمومی برپا خواهد شد.»

اما نشد. کاسترو محکوم می‌شود. در زندان و سپس در تبعیدگاه به تفکر می‌پردازد.

جزیره سراپا دستخوش آزمندی مشتی توانگر بود

کارشناسان دوران، از سر میل، بدبختیهای جزیره را به‌طبیعت ناکار یا طبقه‌بندیهای تاریخی نسبت می‌دادند. رای صائب انقلابی کاسترو را بر آن داشت که مسئولان سیه‌روزی را در بین انسانها جستجو کند: «مکانیک وحشتناکی جامعه را خراب می‌کند: بایستی آن را عوض کرد. پر واضح است آنها عوضش نمی‌کنند. چه چیزی ما را مانع می‌شود؟ آیا منافع مالکان بزرگ «کوبایی» و سرمایه‌داران خارجی مانع است؟ این هم معلوم است. خوب مگر اینها چقدر هستند؟ کدام قدرتی است که بینوایان، گرسنگان، بیکاران و رویهمرفته سراسر جزیره را حلقه به‌گوش آزندیهای یک مشت توانگر کرده است؟ چه دستی است که خاک برسر کوباییان می‌ریزد و آنها را مطمئن می‌کند که بایستی یوغ بندگی را، چون خواست کردگار، به‌گردن کشند؟» کاسترو در پاسخ خود به این فکر رسید: «ارتش.» ارتش کوبا بدترین دشمن ملت بود.

خوب چه شد که فساد در این پنجاساله قانون کوبا شده بود؟ هربار که دموکراتهای خشم‌آلود به رهبری این یا آن رهبر کل، با دولت فاسدی درمی‌افتادند، و با زمامداران قابل خرید، به‌مبارزه

برمی‌خاستند، هربار که این دموکراتها، و وزیران درستکار، و کارمندان فسادناپذیر به‌وعدهٔ اصلاحات از مردم رای می‌گرفتند، اعتماد ملت را ناکام می‌گذاشتند، و از سرقولهای خود برمی‌گشتند.

دموکراتها که در آغاز کار درستکار می‌بودند پس از چندی همانقدر حریص و فاسد می‌شدند که پیشینیان: همانها که خود از میدان درشان کرده بودند. این رمز در آن بود که اینها، پس از رسیدن به‌قدرت، ناتوانی خود را به‌آزمایش می‌گذاشتند. رئیسان، عنوانها و مقامها و افتخارها و عمارتهای وزارتی را میان خود تقسیم می‌کردند. دموکراتها به‌زودی پی می‌بردند که اقتدار دولتی را به‌آنها نسپرده‌اند وگاه از مالکان بزرگ طلب قدرت می‌کردند. ولی به‌ایشان جواب داده می‌شد: «بفرمایید، بگیرید» پشت دری را کنار می‌زدند، در آن سو، سربازان صف‌بسته بودند. این وزیران بی‌قدرت، با قدرتی بدون وزارتخانه، روبرو می‌شدند و قدرت محض را به‌چشم می‌دیدند.

وزیران گروگان طبقهٔ حاکمه بودند

در واقع، وزیران هیچگونه وسیله‌ای برای کار نداشتند، اهرمهای فرماندهی را از دستشان گرفته بودند. دموکراتها هم وقتی در رأس کشور جا می‌گرفتند، سخن‌باف می‌شدند، همان ایرادی که در دوران اقلیت‌بودن خود به‌پیشینیان می‌گرفتند.

آنگاه ملت همچون طوطی «زازی» لندلند می‌کرد: «وربزن، وربزن، تنها کاری که بلدی همین است.»

ایشان زمانی پی می‌بردند آلت دست شده‌اند که دیگر خیلی دیر شده بود. لازم بود همان روزی که در انتخابات پیروز می‌شدند، استعفاء می‌کردند، یا اصلا حقش بود، برای به‌دست گرفتن قدرت توخالی، حرارتی نشان نمی‌دادند. ایشان که

گروگان طبقهٔ حاکمه بودند، در بازی کمدی که برسر رأی‌دهندگان درآمده بود، شریک جرم گشته بودند. دموکراتها پرده‌پوش دیکتاتوری نهایی مالکان می‌گشتند. مردم همه از پیر تا جوان، به رویای قدیمی خود فرومی‌رفتند و چه درخاموشی و چه در پچپچه‌ها آرزو می‌کشیدند: آیا روزی خواهد رسید که جزیره به‌دست آدمهای شریف و سختگیر و فساد ناپذیر بیفتد؟

با وجود تغییرهای مدام رجال سیاسی، که اغلب هم با خشونت صورت می‌گیرد، چرا چنین روزی پیش نمی‌آید؟

کوباییها دزد و مختلس به‌دنیا نمی‌آمدند

تبعیدی ما که در مکزیکو دربارهٔ ارتش کوبا در اندیشه بود، دلیلهای واقعی فساد کوبا را درک کرد. کاسترو اندیشید: «دست کم مستعمره‌ها بهتر از نیمه‌مستعمره‌هاست: در آنجا چون سیاستمدار فاسد نیست، فساد سیاسی هم مشاهده نمی‌شود. خانها را می‌خرند و این‌ها تنها خیانتکار هستند و بس، اما نیمه‌مستعمره بخودی‌خود فریب و دروغ است، زیرا حقیقت باطنش همان استعمار است. از این رو در این‌گونه کشورها، همهٔ کلمه‌ها دروغ است. همهٔ معامله‌های استعماری را در بیان دموکرات مآبانه درمی‌آورند. از جمله: «فشار یکطرفی» را «پیمان آزادانه» نام می‌گذارند. به‌این شیوه، وظیفهٔ «دولت» نیمه‌مستعمره، ولوآنکه پاکیزه باشد، در همان ماههای اول، عبارت است از چاپ دروغ و وارونه کردن زبان مردم. اینگونه دولتها برطبق قانون اساسی خیانت می‌کنند و خیانتی که در قانونها تعریف می‌کنند، خودشان بعدها مرتکب می‌شوند. درموقعی که از فروش سفتکی خود خسته می‌گردند، و می‌بینند برخلاف دلخواه، با جدیت مشغول انجام وظیفه‌اند، طلب پاداش می‌کنند.»

کاسترو فکر می کرد: «نه. کوباییها دزد و مختلس به دنیا نمی‌آیند. فسادزادهٔ ناتوانی و ناتوانی فرزند آن اقتدار توخالی است که بر وابستگی و اسارت مطلق اقتصادی ما پرده افکنده است. تنها یک نیرو باعث شده است که این نیرنگ در پرده بماند: نیروی ارتش و ارتش خود عین فریب کاری است، چه وظیفهٔ حقیقی و پنهانی‌اش تباه ساختن همان قدرتی است که به‌ظاهر می‌بایستی از آن پشتیبانی کند: دولت.»

تنهایی در پیکار ۵۰،۰۰۰ سلحشور

گاندی خواستار برانداختن رژیم طبقاتی بود. نهرو در جایی دربارهٔ این هوادار مؤمن «عدم خشونت» نوشته است که او (گاندی) به‌معنای واقعی کلمه ادراک انقلابی داشت: در جستجوی سنگ‌پایه‌ای برآمد که سراسر بنا بدان بند شده بود. آن را یافت: این طبقه مجسهای هندی بود. از آن وقت دیگر آنی از حمله دست برنداشت و همهٔ وقت و نیروی خود را بر سر آن گذاشت، چه یقین حاصل کرده بود که سراسر آن نظام وقتی برخواهد افتاد که این پایه خورد و خاکشیر شود.

کاسترو نیز چنان کرد: ارتش سنگ‌پایه‌ای بود که بایستی درهم شکسته شود. این افکار سبب شد منظور او بی‌آنکه کسی بدان پی برد تغییر پیدا کند: در هاوانا و در مکزیکو چنان می‌پنداشتند که او به‌باتیستا هجوم خواهد برد، حال آنکه باتیستا دیگر برای او نودی درصد نهفته بود.

«ستاد کوبا ولو آنکه ابتکار واژگون‌ساختن ستمکاری را هم به‌دست بگیرد و مردم را ببرداشتن اسلحه فرا بخواند، بازهم ارتش دشمن شمارهٔ یک ملت خواهد بود. اگر دموکراتهایی را

هم بر سر کار آرد، همانقدر خرابشان می‌کند که پیشینیان شدند، و با فرا رسیدن لحظهٔ مساعد از درون خود چنان فرمانروای بیدادگری بیرون خواهد داد که روی گذشتگان را سفید کند.»

دربارهٔ درستکاری و پاکدامنی دولتمردان که گویا از فقدانش می‌سوخت، کاسترو دیگر حاضر نبود قطره‌ای از خونش را بهدر دهد و رسیدن به‌این منظور را به‌دست سیاستمداران کرم‌خورده و پوسیده بسپارد: آمادهٔ آن شده بود که جانش را در گروگروههای تازه‌ای نهد که در عین اجرای واقعی قدرت، یا بدیگر عبارت، پس از بازیافتن استقلال ، بنای آن را آغاز کنند.

بدنبال این افکار تصمیم گرفت که بتنهایی — کمابیش تنها — به‌جزیره بازگردد و با ۵۰،۰۰۰ سلحپوش که انتظارش را داشتند دست و پنجه نرم کند.

تاکتیک: پیکار در طبیعت دور از شهرها

> حالا دیگر به‌خطای گذشتهٔ خود پی برده بود: در شهرها که جایگاه فرمانروایی ارتش است به‌پیکار دست یازیدن این را می‌رساند که در ضمن می‌توان به‌پشتیبانی پاره‌ای عنصرهای نظامی هم تکیه کرد. این بمثابه پیمان کردن و خود را به‌باد نیستی دادن است.

کاسترو که کاردانتر شده، و می‌داند در این مسابقهٔ انتقامی با سرخود بازی می‌کند، تصمیم می‌گیرد دشمن را در تنها جای ناتوانش بکوبد، دور از شهرها، در دامن طبیعت با او گلاویز شود.

> زمین دشمن ارتشهای کلاسیک است «برای نظامیان همیشه بیش از اندازه پهناور است و در دل آن گم می‌شوند. ما در دشتها و در آغوش آرامش به‌نشاط

می‌آییم، چه، می‌توانیم پاسگاهها را تکایک مورد حمله قرار دهیم و اشعالگراتش را به‌محاصره درآوریم. اگر ستاد، نیروهای کمکی گسیل بدارد، چه غم است. بایستی ارتباطها و خواربار را تأمین کند و قدم به‌قدم پیش آید. زمین در زیرپای این فوجهای گران خواهد لرزید ولی هیچگاه به‌شورشیان آسیب سنگینی نخواهد رساند.

کاسترو با یاران در پناه سپرهای طبیعی سنگر می‌گیرند به‌آنها مجال پیش‌آمدن می‌دهند تا گردانهای ارتش در زیرگردنه‌های کوهستان «سیرا» گردن گذارند. این افکار جامهٔ عمل می‌پوشد. در پیش گفتیم که مرحلهٔ اول جنگ عبارت بود از فرار «ظاهری» به‌پیرامون قله‌ها. کاسترو با حمله به‌سربازخانه‌ها وگردانیدن اردوگاه متحرک خود، در میان کوهستان «سیرامائسترا» همان اصل را دنبال می‌کند: شروع کردن و منتظرساندن. فقط یک تفاوت پیدا شد: این بار سازمانی می‌دهد درخور انتظارهای درازمدت.

برای بازجویی ناچار بودند دهقانان را اسیر کنند

درآغاز کارایشان نمی‌توانستند به کسی اعتماد ورزند. نخستین کسی که براهنمایی آنها کمر می‌بندد چیزی نمانده که همه را به‌اسارت دهد: او خود را به‌ارتش فروخته بود.

چند نفر دهقان به کمک آنها می‌شتابند. من روزی با یکی از آنها که به‌داد این دسته کوچک رسیده و ایشان را از مرگ نجات داده برخورد کردم. او اکنون فرماندهی است سالخورده و نیرومند با ریش خاکستری. از دیدار او می‌توان حدس زد که نخستین متحدانش همگی از آگاه‌ترین قشر طبقه دهقان برخاسته‌اند.

جای شک نیست که این عده سواد خواندن داشته‌اند و می‌کوشیده‌اند آگاه و هوشیار باشند. دیگران که تعدادشان در «سییرا» یا کوهپایه‌ها چندان زیاد نبوده است بدگمان بوده‌اند که اینها دیگر چه صیغه‌ای هستند؟ کسی اینها را نمی‌شناخته است: «از این گذشته هروقت اینها سرمی‌رسند دردسر درست می‌کنند.»

در آغاز کار وقتی می‌خواهند از دهقانی دربارهٔ حرکت نیرو یا خط سیری پرسش کنند ناگزیر باید او را اسیر کنند، زیرا بمحض آنکه چشم دهقان بینوا از دور به‌این آدمهای نامطمئن بیفتد بیلش را رها می‌کند و پا به‌فرار می‌گذارد.

شورش نیازمند همراهی کامل دهقانان است

با وجود این، از همان اوّل کار معلوم بود: انقلاب کوبا یا بایستی جنبهٔ دهقانی پیدا می‌کرد یا به‌فنا می‌گرایید. ضرورت این راه آنقدرکه به‌نفس امور مربوط می‌شد به‌اشخاص ارتباط نداشت و از دست هیچکس کار دیگری برنمی‌آمد.

«دور از آنها، نزاری شهرها را از پا درمی‌آورد. روستا پیش از آنکه وارد معرکه شود شورش را در قالب خود می‌ریخت. شورشیان با هجوم بر پادگانهای کوچک و پراکندن روستاها به‌دشمنان روستاییان هجوم می‌بردند و با آن شیوهٔ زندگی خود را هم روستایی می‌کردند و از دهقانانی که از این شیوه پشتیبانی کرده بودند کمک می‌جستند.»

جنگجویان، رفته رفته از قصد خود پرده برمی‌گرفتند: برای به‌ستوه‌آوردن یک گروه نظامی تندرو، ناگهان سر برآوردن و ناپدیدگشتن، بازپیداشدن، و فردای آن دربست فرمنگی ضربتی واردساختن، باید بتوان به‌اهالی روستا پشتگرمی داشت، همین و

پس!

زمین برای بیست یاغی همانقدر فراخ است که برای یک قسمت ارتش منظم. اینها هم در آنجا گم می‌شوند. منتها برای سرباز مزدور تنها پایانی که وجود دارد تنها ماندن است. جنگاور زخمی در دل کشتزارها جان می‌سپارد. اگر یاغی طالب فتح است باید چنان کند که تنهایی او موقتی باشد. طبیعت برای آن میدان خالی کرده است که جنگجو بی‌آنکه در راه نفس کشی بیابد کاری کند که طبیعت برایش انباشته از یاران گردد.

ضربت ماهرانهٔ تیغ بیشتر از یک نطق دراز اثربخش است

کاسترو و یاران هیچگاه در اندیشهٔ آن نبودند که دهقانان را از سر وحشت باتحاد خود وادارند: افتخارشان در این است: اگر وسیلهٔ دیگری به‌دست نمی‌آمد بهتر بود که خود از میدان بیرون روند.

اگر چنین جنایتی می‌شد، خطای سیاسی بزرگی بود که هیچگاه نمی‌شد آن را بخشید: این نیروهای باتیستا بود که کشور را به‌وحشت می‌انداخت. منتها نتیجه‌ای که این سیاست به‌بار آورد آن بود که دوروبر ارتش خالی شد. اگر یاغیان هم متقابلاً ایجاد وحشت می‌کردند نتیجهٔ بهتری نمی‌گرفتند. برعکس، در ماههای اول، زندگی آنها به‌مویی بسته بود. خیانت آن راهنما به‌آنها یاد داده بود که یک لودادن ممکن است نطفهٔ انقلاب را در تخمه خفه کند. تنها یک راه حل وجود دارد: محبوب شدن. انقلاب باید طوری عمل کند که سه‌میلیون انسان آن را سردست نگهدارند.

اما دهقانان بسختی روی آشتی نشان خواهند داد. به همان نسبتی روی می‌آورند که به‌آنها ثابت شود انقلاب برای خدمتشان

کمر بسته است. از زمان جنگ ۱۸۹۵ دیگر پشت دستشان را را داغ کرده بودند که برای شهرها کاری نکنند.

وکیلان دادگستری، پزشکان، اقتصاددانها، روزنامه‌نگاران بودند که یاغی شده بودند. «اینها شهری هستند، باید ولشان کرد.»

برای آنکه دهقانان بشورند و به‌صف یاغیان بپیوندند یاغیان دهقان شدند: در کارکشتزارها شرکت جستند.

شناخت نیازمندیها و فقر روستاها کافی نبود. لازم بود در عین حال آن را تحمل کرد و به‌پیکارش برخاست. کشتکار هرچه آنها را بیشتر مانند خودش می‌دید برای شنیدن سخنان آنها آماده‌تر می‌شد: ضربت ماهرانهٔ یک تیغ بیش از یک نطق دراز اثر دارد.

جنگ چریکی که روابط تازه‌ای بین انقلابیها و ملت بوجود می‌آورد سرانجام نام واقعی خود را افشاء کرد.

دهقانان برای اولین بار دارای حقوق شدند

فکر کاسترو که بخودی‌خود متوجه جمع بود، و ازجزء به کل توجه داشت، بسرعت پی‌برد که دورنماها ناگهان دگرگون می‌گردد. اگرچه آمیختگی ملت و مدافعان سبب عزیزداشت شورشیان می‌شود، اما الزامی نخواهد داشت که انقلاب را هم پیش آنها گرامی گرداند: او تصمیم گرفته بود با ارتش کوبا نبرد کند تا برای اصلاح ارضی دستش باز باشد. ولی از آغازکار می‌بیند نمی‌تواند پشتیبانی کلی توده‌ها را به‌دست بیاورد مگر آنکه، همگان دست کم در انقلاب ذینفع شده باشند.

باری، برای صورت‌گرفتن اصلاحها بایستی ارتش سرنگون گردد،

و برای برافتادن ارتش باید بیدرنگ اصلاح آغاز شود نه‌آنکه کار به‌وعده و وعید بگذرد.

این دور تسلسل تنها جنبهٔ صوری دارد: کاسترو پس از طرح مجدد مسئله، چون قدم به‌واقع می‌نهد، مشاهده می‌کند که زندگی این بیچارگان عوض نمی‌شود مگر آنکه زمین روزبه‌روز، و به‌دست خودشان، اصلاح گردد. از این رو روشی پیش می‌گیرد که روستائیان به‌خواستهای ویژهٔ خود وقوف یابند تا انقلاب جان تازه‌گیرد.

آنها به‌تندی دریافتند که املاک بزرگ، کشتزارهای اجاره‌ای، زمینهای نیمه بایر، و کشت واحد یعنی‌چه. و در اندک زمانی ریشهٔ همهٔ ناکامیهای خود را در اینها دیدند. و دیگر اصلاح ارضی را همچون عطیه‌ای که دولت آینده باید به‌ملت ارزانی بدارد به‌شمار نیاوردند: پیوسته فوری بودن و ضرورت ملی این کار برایشان توضیح داده می‌شد. به‌دهقانها نمی‌گفتند که کشور دربارهٔ شما سخاوت به‌خرج خواهد داد، بلکه می‌گفتند: اگر شما نباشید ملت نابود خواهد شد.

برای نخستین بار، از آغاز قرن، آنها در جزیره خود را در خانهٔ خود احساس کردند: احساس کردند که شهروندان کشورند.

هدف یاغیان اصلاح ارضی بود

> آغاز اصلاح ارضی، دهقانان را به‌ارتش شورشیان دلگرم می‌کرد وکامیابیهای نظامی آنان را به‌اصلاح ارضی مطمئن می‌ساخت: حال که مبارزه برسر اصلاح ارضی است پس هر رزم کوچک، ساعت نهایی را نزدیکتر می‌کند. از این هم بالاتر، هر نبرد، در حکم یک مرحلهٔ اصلاح است.

چون احتیاج به‌علتها و خواستهای خود پی‌ببرد، خودبخود، تا پایان پیش خواهد رفت. بیداری وجدان، هرچند که هنوز حالت مخفی داشت، سریع و همگانی بود. در مرحلهٔ جدید مبارزه، دهقانان عوض شدند: آن مردم تسلیم و مطیع، بنوبهٔ خود برنامه‌های شورشیان راگرفتند و به‌درخواستهای خود افزودند، و به‌شکلی، کار یاغیان را قوام بخشیدند.

اصلاح ارضی، عبارت شد از نبرد چریکی. ولی نبردهای چریکی، بمثابه اصلاح واقعی بود: این ملت بود که به‌پشتیبانی قیام برخاست، یاغیان را فراگرفت، و ایشان را که ریشهٔ بورژوازی داشتند به‌دهقانان انقلابی بدل کرد.

چین چیانکایشک و کوبای باتیستا بر شکنجه‌ها افزودند

امروزه همه در کوبا، میان یاغیان (چریکهای مسلح) و نهضت مقاومت (مبارزان مخفی شهرها) تفاوت می‌گذارند. این تفاوت دستگیر من هم شد. تنها در روزهای اول، خود من هم از آن سر در نمی‌آوردم و گمان می‌کردم چه ریشوها و چه بدون ریشها نقش یگانه‌ای داشته‌اند و خطرهای یکسانی را از سر گذرانده‌اند و یا ایمان همانندی به‌مشکلها، و به‌دشمان واحد، برخورد می‌کرده‌اند.

معمولا به‌حرفهای جهانگردها خوب گوش می‌کنند. پرگوییهای بی‌آلایش من، گاهگاه سبب ناخشنودی شنوندگانم می‌شد.

روزی در یک کنفرانس مطبوعاتی از من پرسیدند آیا بین انقلاب کوبا و انقلاب چین وجوه مشترکی سراغ دارم؟ من روی اختلاف آنها پافشاری کردم و سپس گفتم جزیره در زمان باتیستا و چین در دوران چیانکایشک هردو نیمه مستعمره بوده‌اند بطوری که دستگیرم شد، همه در این نکته موافقت داشتند. اما همینکه بی‌غرضی این بحث را به‌میان کشیدم که به‌نظر من این هر دو انقلاب جنبهٔ دهقانی دارد چه رهبران هر دو انقلاب، پس از جنگهای ملی، و پیروزی در کوه و دشت، به‌آزادی شهرها پرداخته‌اند، آنوقت تنی چند از دوستان پافشردند که اشتباه

می‌کنم.

بدون ریشها برآن بودند که انقلاب از شهرها برخاسته است. چنانکه خود کاسترو هم با همهٔ ریش و پشمش تحصیلکرده پایتخت بوده و شغل شهری داشته است: شغل آزاد وکالت دادگستری. گذشته ازآن، من سازمان مقاومت زیرزمینی شهرهایی چون سانتیاگو، هاوانا و سانتا کلارا را درست ارزیابی نکرده بودم. دوستان افزودند که دهقانان بعدها وارد میدان شده‌اند.

از این گونه بحثها، بارها پیش روی من رخ می‌داد: پاره‌ای اظهار می‌کردند که دهقانها بیش و کم، کارشان به‌شکست می‌انجامیده است. گروهی، برعکس می‌گفتند که شهرها کاری نکرده‌اند و پیروزمندی شورشیان، تنها درگرو پشتیبانی روستاییان بوده است.

من خاموش شدم. احساس می‌کردم که در پشت الفاظ اختلافی در میان نیست، بلکه تفاوت روش دربرابر واقعیتر و عمیقتر مطرح است. چنان می‌پندارم که اکنون به‌این نکته پی برده‌ام. جنگجویان زیرزمینی و چریکهای مسلح هر دو قصد داشته‌اند که تاپایان برنامهٔ خود به‌پیش روند. زمان حال ایشان را متحد می‌کرده است نه آینده. از این رو حالا نمی‌توانند دربارهٔ گذشته یکسان داوری کنند.

جنبش زیرزمینی را ج ۷ــ۲۶ نام نهادند

ازسال ۱۹۵۷ بین این دوگروه تماسهایی برقرار می‌شود: یاغیان «سییرا» با یارانی در سانتیاگو، سانتا کلارا و پایتخت رابطه می‌گیرند.

ضرورت یک سازمان زیرزمینی به‌میان نهاده می‌شود.

آنگاه در همهٔ جمعیتهای شهری جنبشی پنهانی پدید می‌آید

که به‌نام ج ۲۶ خوانده می‌شود.

این به‌معنای ۲۶ ژوئیه بود: در یکی از روزهای ۲۶ ژوئیه ۴ سال پیش از آن، کاسترو به‌سربازخانهٔ مونکادو هجوم برده بود. این نام، در صفت همان اقدام و کنایه ازآن بود که هیچ گونه شک و تردیدی روا نیست.

برگزیدن همین نام خود نشانهٔ پیروزی و وفاداری به‌یک روشنفکر، یک شهری، یک کودتاگر بوده است: کسی که دیگر آن آدم سابق نبود.

هرچه باشد، من از یک طرف باید به‌آن دسته از دوستان که پایدارتر از شهریها بودند حق بدهم: زیرا کوه سییرا، ابتدا روی شهرها اثرگذاشته است.

چند ماه سپری می‌شود و ج ۷ — ۲۶ قربانیها می‌دهد و پیکار نمی‌تواند جنبش را از سستی بیرون آورد. اینهم بسی عادی است: دهقانان که بارها فریب خورده بودند، پرهیز می کردند. برای اقناع ایشان فرصت لازم بود. شهرها که به‌ریسمان سربازان و پاسبانان درهم پیچیده شده بود، درست به‌همین سبب ناتوانی خود، انقلابیهای بیشتری بارمی‌آورد.

یک وزیر ۲۷ ساله

> یکی از بهترین دوستان یاغیان به‌نام اولتوسکی، که اینک ۲۷ سال دارد، به‌دنبال یک بحران مذهبی و مخالفتی که با خانواده و خودش پیدا کرده بود، به‌آنها پیوسته است.

«باشور و شوق وافری هرچه به‌دستم می‌افتاد می‌خواندم و به‌هیچ وجه به‌دانش اجتماعی و تاریخ و اقتصاد نمی‌پرداختم. همچنان فقط سرگرم خواندن دینها و حکمت الهی بودم. تا روزی

که دریافتم، از این مقوله، جز با مطالعهٔ رشته‌هایی که گفته آمد، نمی‌توان چیزی سر درآورد. آنگاه به‌زیر و رو کردن کتابها و شور یا خردمندان کوبا پرداختم. چندی برنیامد که از این هردو دلسرد گشتم، چه نمی‌توانستم بفهمم که خود جویای چیستم، این آزمایش مرا به‌ناراحتی عمومی و بیزاری مبهم و شدیدی که برجزیره مستولی بود واقف ساخت.

در همه حال، نتیجه‌ای که به‌دست می‌آوردم، روی‌تافتن از سیستمها و اصلها بود. به‌روشنی پی می‌بردم که این اصلها نه‌تنها با وضع من، بلکه با خود ملت هم جور درنمی‌آید. اما هر کتابی که می‌خواندم دلیلهای تازه‌ای که هنوز مجرد بود به‌دست می‌داد که دیکتاتوری را محکوم می‌کرد. در آن زمان بسیاری ازرفیقان، و بویژه بسیاری از هم‌میهنان گمنام، از راههای مختلف به‌این نتیجهٔ منفی رسیده بودند: «در قلمرو کوبا چیزی گندیده است.»

«شوری که به‌بورژوازی کوچک روشن‌بین دست داده بود همان است که من «سیاست مرده موش» خوانده‌ام. وقتی بوی گند به‌مشام می‌رسد، به‌جستجوی لاشهٔ موش می‌پردازند. ولی شهرها جنگلهای معلولهایی است که علتها را پنهان می‌دارد و موش مرده همواره از جنگ می‌گریزد.»

کاسترو، کمانگیر کوهستان

درآغاز ۱۹۵۷، اینگونه جوانها به کاسترو اعتماد مشروط داشتند و هر چند او را به‌خوزه‌مارتی قهرمان ملی کوبا تشبیه می‌کردند، تا اندازه‌ای این قیاس را ناروا می‌شمردند: چرا که تاریخ جزیره در پیکارهای بورژوازی علیه فئودالها خلاصه شده بود. بورژواها همواره شکست خورده بودند منتها سراسر قرن را

به‌مبارزه‌گذرانده بودند، بطوری‌که جوانان بورژوازی ۱۹۵۷ خود در تاریخ این جدال پرورش یافته بودند. تاریخ توده تنوعی نداشت و بسبب همین یکنواختی و ابتذال، خاطر مدعیان ادب را می‌آزرد که فقط با عمق و کثرت سر و کار دارند و بس. آنها از خود سؤال می‌کردند که: آیا تاکتیک فیدل زیاد تند و خشن نیست؟ آیا این تاکتیک خواهد توانست دشمن را، ولو آنکه باتیستا نام داشته باشد، آواره سازد؟ اما دیرگاهی به‌تفکر نپرداختند. آنها این استعداد بزرگ را داشتند که بدون ایمان وارد نیروی چریک شوند.

سرانجام فرصتی پیش آمد که آنها دور هم گردآیند و خشمهای خود را روی هم بریزند و تشکیل سازمان دهند، و همینکه زمان لازم فرا رسید دو دستی به‌آن بچسبند. برای آنکه این انکارها و تردیدها به‌مخالفت قطعی بدل شود لازم بود با گفتن آری دست‌به‌کار شوند. این آری را بایستی به‌کاسترو می‌گفتند. اینجا بود که خود را در اختیار این کمانگیر دوردست گذاشتند که درکوهستان تیر به‌زه می‌نهاد و چندان دردسری ایجاد نمی‌کرد. او افسانه‌ای بود که مظهر وحدت و استقلال بازیافته می‌شد. او بهانه‌ای بود تا همه با هم هرگونه فکر کناره‌جویی را کنار بگذارند و چشم و همچشمیها و کینه‌ها و بی‌اعتمادیهای متقابل را رها سازند.

مبارزه شهر و ده با رژیم استبداد

ج — ۲۶ (جنبش ژوئیه) دو وظیفه داشت: یکی دوشیدن شهرها برای خرید اسلحه برای یاغیها، دیگری برانگیختن توده‌های شهری با تشریفه‌های مخفی، وگاه با نمایشهای ماهرانه که جا یابی باقی نمی‌گذاشت.

ربودن فانژیو، ورزشکار دونده، از سرسرای خانهٔ خودش در همان شبی که فردایش مسابقهٔ جهانی داشت، کاری است که ساخته و پرداختهٔ جنبش ژوئیه بود.

شهریهای کوبا دوسال آزگار سلاحها را جابه‌جا کردند، فراهم آوردند، و خریدند و فرستادند. حتی از سربازگیری هم باز نماندند. همان راهی را که اولتوسکی، هرماه چندین بار، در دامنهٔ سیرا، از سانتاکلارا تا ترینیداد پیموده و باز پیموده بود ما هم‌گرفتیم و رفتیم. این جاده در ۱۹۵۸ بوسیلهٔ پاسبانهای اتوبوس‌سوار و سربازها شیار می‌شد. جلو اتومبیلها راسی‌گرفتند. بناچار، سرهربند، برای خارج شدن از جادهٔ عمومی بایستی بهانه‌ها تراشیده می‌شد. سوای بلند شدن تیر سر راه، چارهٔ دیگری نبود. برای رسیدن در لحظه و مکان مناسب بایستی تمام اینها از پیش حساب می‌شد.

اوگاه با یکی دیگر از مقاومان بود. به‌قهوه‌خانهٔ سرراه که در نزدیکی سیرا واقع بود تلفن می‌زدند، و سفارش کباب‌برهٔ خوک می‌دادند. این دو مرد جوان، از زنان نوخاستهٔ خود که بهمراه می‌آوردند، خواهش می‌کردند برسر میز مهیّا جای‌گیرند، و خود پیش از صرف خوراک، با اتومبیل چرخی بزنند. آن‌وقت خود را از بیراهه‌ها به‌دل کوه می‌رساندند، و به‌یک یاغی برخورد می‌کردند، رسیدن اسلحه را ابلاغ و سفارش تازه را دریافت می‌داشتند.

خود اولتوسکی، با افسردگی ناپیدایی به‌من‌گفت: «ما قهرمانی چریکها را نداشتیم.» به‌نظر من این منتهای فروتنی بود.

۲۰ هزار کشته درسال

پلیس و ارتش در دوسال، بیست هزارتن راکشتند:

هزار نفر را در جنگهای نهایی سیرا، نوزده هزار نفر را در شهرها. جنبش ۲۶ به‌بهایی سنگین سرافرازی پایتخت و چند شهر بزرگ و مهم پرداخته است.

طبیعی است که پلیس و ارتش شکنجه می‌دادند، منتها نه به‌سبک علمی، زیرا که موضوع صحبت من دربارهٔ یک کشور کم‌رشد است.[1] ولی این اهتمام را داشتند. سرمشقها و نمونه‌هایی در دست داشتند، و آنچه در خور توانایی‌شان بود می‌کردند: فرانکی از یک شکنجهٔ ساده، «شکنجهٔ خشک یکنواخت در قاعدهٔ جمجمه» حکایت می‌کرد.

— خیال کردم دیوانه شده‌ام.

یکی از زنان که شهرت ملی و انقلابی فراوان دارد با برادر و نامزدش دستگیر می‌شوند. زن دیگر آنها را نمی‌بیند تا اینکه، روزی، برایش دو بشقاب می‌آورند. در یکی از آنها چشمان برادر و در دیگری خایه‌های نامزدش گذاشته شده بود.

به‌آزار بدنی خیلی راغب بودند، به‌اندازه‌ای بازجوییها از روی وجدان صورت می‌گرفت، که درمیانهٔ جلسه، متهم پیش از آنکه جوابی داده باشد، جان می‌داد. در حیاط زندانها تیرباران می‌کردند. هفت بار پی فرانکی می‌روند تا او را اعدام کنند. او را درسرمای سپیده‌دمان منتظر می‌گذاشتند. باز برش می‌گرداندند نگو همهٔ این کارها برای خنده زندانبانها بوده است. از دوستان تازهٔ من آنها که شکنجه کشیده‌اند می‌توانند شیوه‌ها و تکنیک‌ها

۱. کنایهٔ سارتر به‌سیستم‌های «دانشمندانه» شکنجه‌ای است که فرانسه و دیگر همردیفان مترقی، معمول می‌دارند. اندکی بالیتر تصریح می‌کند که: «دوستان شکنجه دیدهٔ من می‌توانند شیوه‌ها و تکنیک‌ها را با هم مقایسه بکنند.» ــ م.

را با هم مقایسه کنند.[1] آنان که سعادت رستن از حلقه‌های تور را داشتند، روزبروز، با حلقه‌های تنگتری روبرو می‌شدند، و بامدادان با هول و دلهره از خواب می‌جستند. با این رژیم اعصاب را فرسوده می‌کردند. همه به‌من می‌گفتند: «پیروزی هم نمی‌تواند به‌این زودیها آن خاطره‌ها را پاک کند. ما هنوز هم ناراحت و عصبانی هستیم. برای بازیافتن تعادل و سلامت سالها وقت لازم است.»

من به‌سهم خود برای این اهتمام دشوار، بیش از قهرمانیهای نظامی ارزش قائلم.

اینها هستند که یکه و تنها، بدون گواه، با دشمنی گستاخ که خواستار پست کردن قربانی خود بود پنجه در می‌افکندند.

هرچند، دهها نفر با من از چریکها به‌تحقیر سخن گفتند، ولی این مردان سیرا بوده‌اند که غیرت نخست را نشان داده‌اند و این همان چیزی است که ارزش دارد. آنها بوده‌اند که فرمان نخست را داده‌اند، کار را آغاز کرده‌اند تا از پیش برده‌اند.

گفتگوی سرّی دربارهٔ تقسیم اراضی

زمانی اولتوسکی، با «گوارا» سرآی نبود. گوارا جوانتر بود، و در برابر این رزمنده‌ای که وصف افسانه‌ای پیدا کرده بود، و در سرسختی و پایداری بخود او شبیه بود، احساس احترام می‌کرد.

اولتوسکی، از روی تجربهٔ ترور شهری و بنا بر چگونگی

۱. این خود آمیخته به‌زبان هزل سارتر است که می‌خواهد برساند این روشها در هرجا باشد یکی است و فرقی میان کشور کم‌رشدی چون کوبا و ملموران کشور پیش افتاده‌ای چون فرانسه وجود ندارد. معروف است که فرانسویان در هند و چین و الجزایر... همین کارها را کرده‌اند یا می‌کنند. — م.

وضع و مناسبات انسانی که خود دست‌پروردهٔ آن بود سخن می‌گفت نه از روی صلاح اندیشی با نظر سیاسی.

درشهرها انسان به‌شیوهٔ احتیاط کاری و مدارا وملاحظه کاری خو می‌گیرد. اولتوسکی با تمام کردن کار، و تا آخر پیش رفتن موافقت داشت، منتها، طرفدار پیشرفت آرام آرام و جسته‌جسته بود.

باری، از روی همین عادت نخستین که پایهٔ هر خصلتی است، او پیش از آنکه انقلابی باشد اصلاح‌طلب بود، درصورتی که هدفهایش با انقلاب تفاوتی نداشت.

با فرارسیدن شب، گفتگو به‌تقسیم زمینها می‌انجامد. اولتوسکی خواستار آن است که زمینها میان دهقانها تقسیم شود. ولی دوراندیشی شهریگری او، و همچنین ترسی که از جهش انقلابی و دل به‌دریا زدن دارد او را معتقد کرده که شیوهٔ اصلاح، اگر تدریجی باشد، استوارتر از آب در می‌آید. نگرانی و دلسوزی عمیق او برای مصلحت ملی، و شاید هم ته‌ماندهٔ ناچیز تحقیری که در همه‌جا شهریها نسبت به‌بیسوادان روستایی روا می‌دارند، سبب می‌شود که او پیشنهاد بکند: «دست نگهدارید. تقسیم را بگذارید برای بعد از پیروزی. هرکس به‌سهم خودش خواهد رسید. اما اگر حالا تقسیم کنید، کارگر کشتکار، تبدیل به کسی می‌شود که از هستی دیگران سود می‌برد و تا یکی دوسال دیگر که محصول را از حد ثابت کنونی (که حد وسط سالهای گذشته بود) بالاتر برساند، خود نیز در زمرهٔ مالکان زمین درمی‌آید.»

گوارا از این استدلال به‌خشم می‌آید و می‌گوید: «اگر زمین مال کشاورز است، بایستی آن را پس داد، برو برگرد ندارد، و همین حالا باید این کار انجام گیرد. شهریهای خرده‌پا که هیچ

از کارهای زمین سر درنمی‌آورند به‌چه مجوزی با این احتیاطهای حقارت‌بار خود با کشاورزان روبرو می‌شوند؟ چون سواد خواندن دارند، چنین حقی برای خود قائلند؟ عمیقترین فرهنگها، چون در برابر وجدان پاک انقلابی قرارگیرد، تبدیل به‌برگی خشک و سخنی پوچ می‌گردد. دهقانها شایستهٔ آنند که از سنتهای اعتماد برخوردار باشند. آنها انقلاب می‌کنند و خودشان می‌دانند. بنابراین تولید کاهش پیدا نخواهد کرد.»

با رسیدن کامیونهای خوارو بارگفتگو قطع می‌شود

این دوتا صبح بگومگو دارند: آنقدر حرارت به‌خرج می‌دهند، که بی‌آنکه قصد داشته باشند، هر یک به‌دیگری ثابت می‌کند، که با همهٔ حرفها، همچنان برادر همدیگر خواهند بود: این دو روشنفکر که درگفتگو با هم مخالف بودند، توافق قلبی و ذوق مشترک خود را در زمینهٔ اندیشه‌ها و مبارزه نمایان ساختند. وانگهی آن بگومگوی سخت و بیرحمانه درحکم تحقیقی بود که هرکدام از دیگری به‌عمل می‌آورد. آن چریک و این رزمنده بازجویی خود را تاپایان پیش برده‌اند. گفتی هریک با نگریستن به‌دیگری پیش خود چنین می‌گفته است: «باید هوای این مرد که زبان نفهم را داشت.»

از این گذشته، چنانکه خوب می‌توان دریافت، این دو مرد عمل، آن شب را بسان روشنفکران، به‌زنده‌داری گذرانیده‌اند؛ به‌این معنی که پاک هدرش داده‌اند. نه این یک می‌توانسته تصمیم بگیرد نه آن.

این مسئله، سرانجام، درآغاز تابستان ۱۹۵۹، با اعلام اصلاح ارضی حل می‌شود و ما خواهیم دید که هردو حق داشته‌اند.

در هرصورت، بحث ایشان در ۱۹۵۸، با ورود کامیونهای توشه پایان گرفته است: گل ازگل گوارا باز شده و جنگاورانش به غذا رسیده‌اند. اولتوسکی هم پیش او ارج بیشتری پیدا کرده است.

درواقع، یاغی، حتی از بحثها هم، برای ارزیابی آن رزمندهٔ شهری، دلیلهایی بیرون کشیده است. و این یک با پافشاری، در نکته‌های مورد اختلاف، و خودداری از پیروی حریف، بخصوص کوشش داشته افکار او را بخواند و بشناسد. او در عین‌حال باشناسایی وضع استوار یاغی ذهن باز و هوشیاری خود را به‌اثبات رسانده است.

جنگ‌گوارا را پرورش داده و خوی آشتی‌ناپذیری را به‌او بخشیده بود؛ انقلاب نیز تندی و تیزی را به‌او ارزانی داشته‌بود. اگرچه از اولتوسکی سالمندتر بود، از او جوانتر می‌نمود.

در پیش او، این فکر به رزمندهٔ شهری دست می‌دهد که: «شاید رغبت من به پیشرفت آرام و پی‌درپی، زادهٔ تفکر دیگری است. شاید تفکر آنهاست که جلو مرا می‌گیرد. چه بسا وهمهای نسل پیشین است که مرا مشغول و معطل کرده است!»

آن‌گاه مرد جوان از همهٔ تیزهوشی و ریزبینی شهری که به‌جان پرورده‌بود، استمداد می‌جوید و به این نتیجه می‌رسد: «اگر خویش را بخواهیم همهٔ این حرفها کهنه و پوسیده است. از همه بدتر آنکه به‌امیدی ریایی آمیخته تا ترقی و اصلاح را به‌عهدهٔ تعویق اندازد.»

دیگر به‌اصل مطلب رسیده بود. معنای وجه اختلافها را در ترازوی رادیکالیسم می‌نهد. بخشش می‌زند که رابط واقع شود و پیش از رسیدن به‌حکومت، باسران یاغیها تماسهای مستقیم پیدا کند. فقط دارابودن دو فضیلت بسیار کمیاب و بسیار ابتدایی

به‌او امکان می‌دهد تا به‌آنها بپیوندد و با آنها همگام شود: هشیاری و نیکخواهی، به‌یقین جنبش ۲۶ از نیکخواهی عاری نبوده است. چیزی که بخصوص جای افسوس دارد آن است که میزان این‌گونه تماسها نمی‌توانسته است زیاد باشد.

انقلاب همگانی علیه باتیستا به‌دو پارچه قسمت شده بود که هریک جداگانه و بیخبر از دیگری پیش می‌رفته است. به‌نسبتی که ریشداران نیرومندتر می‌شده‌اند و مستقیم‌تر شهرها را تهدید می‌کرده‌اند، جناح راست رزمندگان شهری بیشتر دودلی نشان می‌داده‌اند که مبادا این ریشوها قسمتگر وآشوبگر باشند. چپهای تندرو نیز جانب احتیاط نگاه داشته‌اند.

جوانان بسیاری به‌من گفتند که ابتدا کاسترو را فرزند یک زمیندار کلان بشمار می‌آورده‌اند که با تکیه به‌دهقانان ارتجاعی می‌خواهد بنای یک دیکتاتوری دست راستی را کار بگذارد. باری نمی‌دانسته‌اند که کاسترو کیست و چه می‌خواهد؟

در پایان سال ۱۹۵۸ وقتی که یکی از رفیقان روزگار جوانی، مانند همهٔ مردم، در هاوانا منتظر ورود فاتح است، جوانک عصبی و عبوسی را بیاد می‌آورد که باغروری پرجلال برای دشوارترین کارها کمر بسته است: در آن زمان تا کاری محال پیش می‌آمده این جوان بسویش پرمی‌گشوده.

رفیقش باخود می‌اندیشد: «آیا همین خود برای خودکامگی کفایت نمی‌کند؟»

روزی این رفیق، تشویش آن روزخود را، برای من حکایت کرد وگفت: «ببینید، چیزی که خاطر مرا آسوده کرد این بود که مشکلترین کارها درکوبا آن است که انسان خود را بفروشد و یا بخودکامگی پردازد.»

۱

خدا را در قانون اساسی بگنجانید

هفته‌های بی‌آزادی، در آغاز سال ۱۹۵۹، هفته‌های همبستگی و اتفاق بود. هرچند که در آن زمان کاسترو بدلیلهایی که بعد خواهیم دید در دولت شرکت نجست ولی همه او را مظهر یگانگی می‌شناختند.

کاسترو خودش هم می‌خواست همینجور باشد و کاری نمی‌کرد که از مقاصدش پرده برداشته شود. راست، چپ، حزبها، و سندیکاها همه ازکار او سردرنمی‌آوردند و از خود می‌پرسیدند او می‌خواهد چه بکند؟

تنها یک چیز قطعی بود: در آن تاریخ، با هرچیز که درهم شکستن وحدت جامعهٔ کوبا را در پی داشت، بشدت مبارزه می‌کرد.

دستور: خودداری از حمله به کشیشها و هواداران آنها

از همان روزهای نخست، به‌نام خدا برخورد کرده‌اند: در واقع دیباچهٔ قانون اساسی که از ۱۹۴۰ رسمی شده بود، به‌نام خدا آغاز می‌شد: وزیران می‌خواهند آن را حذف کنند.

همینکه کاسترو خبردار شده سخت برآشفته است: عقیدهٔ

اعضای دولت هرچه باشد نمی‌توانند این نام مقدس را که بیست‌سال تمام سرآغاز سندی است که همه خوانده بودند دست بزنند، و با کیشها و پیروانشان طرف نشوند. حاصل این کار چیزی جز برهم زدن وحدت کشور نمی‌بود.

نام خدا به‌قانون اساسی آمیخته بود. کاری هم به کسی نداشت. گذاشتنش انقلاب را مسیحی نمی‌کرد، اما برداشتنش بمنزلهٔ اعلام خداناشناسی بود.

باری در این مهلت کوتاه، هرگونه جهدی بعمل آمد تا وحدت قوام گیرد. هماتقدر که از یاغیان به‌دولت راه داده می‌شود از رزمندگان شهرها هم دعوت می‌شود: رزمنده اولتوسکی، وزیر راه؛ رزمنده پینوس، وزیر اقتصاد؛ رزمنده... وزیر بازرگانی.

رزمندگان آخرین ساعت بوی نفتالین می‌دادند

امّا این مراقبتها نمی‌تواند از پیدایش بحران در قلب وحدت جلوگیری کند. اهالی هاوانا ریشوان را برادروار استقبال می کنند ولی ریشوها رغبتی به‌برادری ندارند.

این دهقانان سرباز و این سربازان روستایی، خشونت جنگی وخوی کوهستانی را به‌شهرها می‌برند.

چند سال پیش از این هم، هنگامی که ارتش روستایی مائوتسه‌تونگ، در خیابانهای شانگهای اردو می‌زد با همین بدبینی به‌اهالی نگاه می کرد و آنها را شهریهای آلوده و فاسدی می‌شمرد که قربانی و شریک جرم سفیدپوستان شده‌اند.

از این گذشته، گروهی از مردم هاوانا در روزهای نخست اشتیاق ظن‌آوری از خود نشان می‌دهند: ما فرانسویها هم به‌یاد داریم که وقتی در سپتامبر ۱۹۴۴ این اونیفورمها در خیاباتهای پاریس پیدا شد، بوی نفتالین بلند شد وکسانی برای کمک

رساندن به‌پیروزی بال و برگشودند. اینها سیاستگران بودند که گذشتهٔ خود را به‌یاد فاتحان می‌آوردند و به‌گوش آنها می‌رساندند که اگر به‌آنها پیشنهادی بشود حاضرند قبول «مسئولیت» کنند. یاغیان و رزمندگان این یاران تازه را نیز فراخواندند. این روز «جنبش ۲ ژانویه» خوانده شد.

با آنکه روز سال نو پیروزی به‌دست آمده بود این روز «روز آزادی» اعلام شد تا همواره سالروز انقلاب بماند.

خراشهای زهرآگین

البته خشکی پاره‌ای یاغیان ــ که شاید هم از شرمرویی بوده است ــ و نومیدی پاره‌ای رزمندگان که امیدوار آن بودند با نجات‌دهندگان در یک خانوار زندگی داشته باشند (درصورتی که اکنون ناگزیر ازکنار به‌آنها احترام می‌گذاشتند) دلخوریهای ناچیزی بود که اساس شور و شعف را برهم نمی‌زد.

بی‌اعتمادی و حتی رنجش چیزهایی بود که خود بر پیوستگی واقعی و عمومی گواهی می‌داد: همینکه از دوری جشن سربازان یاغی دلشان می‌سوخت نشانه آن بود که آنها را به‌چشم سران آینده می‌نگریستند، و از پیش فرمانروایی آنان را پذیرفته بودند.

با وجود این، گاه خراشهای زهرآگین روی می‌داد. از آنجا که زبان مشترکی به‌دست نیامده بود، تناقض‌ها، جای خود را بدشمنیهای واقعی می‌داد و یابطور ساده تماسها از میان می‌رفت.

خوشبختانه انقلاب از این بختیاری استثنایی برخوردار بود که هیچ کس نمی‌توانست گروه یا برنامه‌ای را در برابر گروه و برنامهٔ انقلابی آنها قرار دهد. همه ناگزیر شده بودند بیحالی و سستی و خاموشی اعضای خود را درقبال مستبد فراری (باتیستا) اعتراف کنند: مستبد ستمکاره‌ای که هیچ کشوری در جهان جز

پرتقال به او حق پناهندگی نداده بود.

از این واقعیت لازم بود حد اعلای استفاده صورت بگیرد. حالا دیگر نوبت فتح شهرها بود و برای آغاز کار برآوردن انتظار عمومی ضرورت داشت.

«در شهرها، همیشه، طبقهٔ کارگر و کارمندان با درخواست یکسانی به هم پیوسته شده بودند. حتی پیش از آنکه مزد خود را دریافت بدارند حساب نیمی از آن بابت کرایه خانه و برق پاک شده بود. این وضع دیگر نمی‌توانست دوام پیدا کند.»

از همان وقت که فیدل در هاوانا به تحصیل حقوق سرگرم بود چنین می‌گفت. حتی پانزده سال پیشتر هم گفته می‌شد، منتها هنوز ادامه داشت.

اما انتظارهای ملت به نسبت اعتماد آنهاست.

رهبران کوبا در نبردها بافشار شرایط و مقتضیات آشنا شده بودند. اینک فشار مردم را می‌آزمودند.

ایشان یکباره و خودسرانه نیمی از اجاره‌بها را پایین بردند، نه زیادتر. انگیزه‌های این تصمیم روشن است: دولتی که هنوز در شهر جایگیر نشده و با آن اخت نگرفته نمی‌تواند به خود اجازه دهد مردم دلسرد بشوند.

زمان عمل کردن بود نه وعده دادن. بایستی بیچارگان را از زیر بار خرد کننده بیرون می‌کشیدند و پولی را که به آمریکا می‌گریخت به بازار محقّر کوبا برمی‌گردانیدند و سرمایه‌هایی که برای اتومبیلها و یخچالها به قاره می‌رفت، و یا بطرز احمقانه، به پای ساختمانها ریخته می‌شد، براه درست بازمی‌آوردند. به این شیوه بار اقتصادی ملی سبکتر می‌شد، چه با پائین رفتن میزان بهره

و درآمد، سرمایه‌ها روی به‌صناعت می‌نهاد.
اغلب با این کار موافقت کردند، و با وجود همه اینها، لبه وحدت اجتماعی ترک برداشت.
ما در پیش دیدیم که پس‌اندازکوباییان یکسره صرف ساختمان بنا می‌شد و نه‌تنها سودهای توانگران، بلکه صرفه‌جویی طبقات متوسط هم در این راه به کار می‌افتاد.
این دسته بورژوازی چنان می‌پنداشت که این سودها، دست‌خور ندارد. اکنون می‌دید که با یک نیش قلم، پنجاه‌درصد پایین می‌آید. اینجا بود که هراسان و لحظه‌ای چند سراسیمه شد. هاوانای وحشتزده شبح سرخ را پیش رو یافت: بلشویسم پای به‌جزیره‌های آنتیل نهاده است.

کاهش نرخ برق و تلفن

> هنگامی که دولت کمپانیهای برق و تلفن را وادار کرد نرخ خود را پایین بیاورند کمترین دلواپسی مشاهده نشد، زیرا این دیگر به‌سود همگی بود: چه کارفرما و چه کارگر از کاهش نرخها بهره‌مند می‌شدند.

از این گذشته پول ملت از جیب سرمایه‌داران خارجی بیرون می‌آمد. طبقه‌های تنگدست رک و راست کیف می‌کردند. دولت تازه در چند هفته کاری کرده بود که پیشینیانش درپانزده سال نتوانسته بودند بکنند. ایشان جرأت کرده بودند بروی سودهای آمریکا دست بلند کنند بی‌آنکه آسمان برسر کسی خراب شود.
«پس می‌شود زندگی را عوض کرد.»
ولی برنارا حتی بورژوازی افزوده می‌شد. این کارها نشانه‌ای

از رهبری اقتصادی دولت بود. گروهی که برسر کار بودند این را پنهان هم نمی‌کردند، و دست کم اگر سوقت هم بود، به‌چشم همه درست می‌آمد.

بورژواها این گامها را مقدمه تصمیمهایی می‌شمردند: که یاغیان بانکها را خالی و ابزارهای تولید را سوسیالیستی خواهند کرد.

چنان می‌نمود که دیگر در قلب دستگاه اداری، می‌توان چپها و راستها و میانه‌روها را از هم تمیز داد. و «گوارا وزیر اقتصاد، از همه مخوفتر و خشمناکتر است»

از دیر باز این شهرت را پیدا کرده بود تا هنگامی که به‌ریاست بانک ملی گماشته شد — پس از دوران آشفته‌ای که دارم تعریف می‌کنم — دارندگان پس‌انداز پشت سر هم صف بستند تا حساب خود را از بانک پس بگیرند. آسوده ساختن آنها ۲۴ ساعت بیشتر وقت نگرفت. بورژواها وقتی دیدند خبری نشد پولهای خود را به بانک برگرداندند.

اعتصاب گردان چندین ماهه

> سرشت روش دولت تازه در برابر خواستهای کارگری چنان نبود که بورژوازی را از تشویش بیرون بیاورد. درستش را بخواهیم صحبت پیش گرفتن روش تازه‌ای در میان نبود، ستها بورژوازی خرسندی نمی‌داده است.

سندیکاها — کیست که آنها را سرزنش کند؟ — می‌خواستند از رژیم تازه استفاده کنند و حقوقی را که بدوران جمهوری به کف آورده و بدوران خودکامگی بخشی ازآن را ازکف داده بودند، از نو به‌دست بیاورند.

آنها انقلاب را پذیره بودند، اما با احتیاط با آن روبرو می‌شدند. به‌دولت بدگمان بودند، زیرا هرچه می‌کوشیدند از چگونگی‌اش سر در نمی‌آوردند و به‌طبقه‌بندی آن کمتر راه می‌بردند.

در میان این عدم اعتماد، سندیکاها پی بهانه و دلیلی می‌گشتند تا بیدرنگ به‌زورآزمایی پردازند، تا نیروی جوانی که هنوز تازه‌تر از آن بود که برای آوردن فشار پیوسته و دم و دستگاهی به‌هم بزند، نردی شباب را درخود نگهدارد و سخت نشود.

آنها از این هجوم ناگهانی خواهان به‌دست آوردن دو امتیاز بودند: نخست پیروزی کارگری، سپس درگیر شدن جنگهای تن‌به‌تن، تا دولت ناگزیر برهنه‌گردد و سرشت طبقاتی خود را که در زیر جامه افسانه‌ای وحدت ملی پنهان کرده بود، بیرون اندازد و مقاصدش راآشکار نماید.

کارگران از ژانویه دست به‌کار شدند، و بی آنکه دمی فروگذار باشند، ماهها این شیوه را دنبال کردند. در پایتخت اعتصاب چرخ می‌زد و از بختی به‌بختی می‌رسید و کمابیش همهٔ شهر را، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، فتح می‌کرد.

طبقه‌های میانه می‌دیدند فدای مزدوران آشوب‌طلب می‌شوند

دولت نو به‌داوری مشغول شده بود؛ و بیشتر به‌کارفرمایان توصیه می‌کرد فرود بیایند، نه از روی ناتوانی، بلکه برای نگهداشت یگانگی این کار را می‌کرد.

« از آن‌گذشته انقلاب که از بینوایی کشاورزی سرچشمه گرفته بود، در شهرها خود را ناراحت و نیازمند پشتیبانی محروم‌ترین کارگران می‌دید.

سران انقلاب در شهرها خود را دست بسته احساس
می‌کردند، نه برای اعتصابها، که نه میل و نه زور شکستن آن را
داشتند، بلکه در برابر نیازمندیها و دشواریهایی که به‌بار
می‌آورد.

طبقه‌های میانه از اعتصابها بستوه آمده و خشمناک شدند.
اینها که برای یاغیها و کشور، هرچه از دستشان برآمده بود،
انجام داده بودند، می‌گفتند کارگران هیچ کاری انجام نداده‌اند.
بازرگانها و صاحبان صنایع کوچک، در بازار خود را متحد طبیعی
رژیم می‌یافتند، چه کاسترو در این اندیشه بود که کوبا را از
دستبرد کالاهای قاره امریکا مصون بدارد. اما با خود می‌گفتند:
خوب چرا هربار ما را فدای مزدوران آشوب‌طلب می‌کنند،
گذشته از اینها، خود این یاغیها چه فکری در سر دارند؟ آیا
زیر کاسه نیمکاسه‌ای است؟ درگذشته اینها جز از تقسیم زمین
حرفی نمی‌زدند، ولی حالا دیگر همه آن شوروشوق را گذاشته‌اند
روی مسائل کارگری. این داستانها کجایش جدی است، کدامش
برای تبلیغ و عوامفریبی؟

روزی نمی‌گذشت که این یا آن وزیر، هدف مشترک «تولید
بیشتر» را بازهم تأیید نکند. مگر دولت گمان می‌کند با مدارا
کردن با این اعتصابهای جانفرسای پیوسته و روزهای کار از
دست رفته، می‌توان به‌این هدف رسید؟

چریکهای یاغی ریاست جمهوری را به کسی سپردند که هرگز ندیده بودندش

عدم اطمینان سبب اصلی ناراحتی طبقه‌های متوسط بود. ایشان
که به‌رژیمهای تمام عیار شرقی یا غربی عادت کرده بودند،
پرسشهای قاطعی درمیان می‌گذاشتند: آخرشما خواهان لیبرالیسم
هستید یا سوسیالیزم؟ طالب دموکراسی هستید یا دیکتاتوری؟

ولی پاسخی به‌آنها داده نمی‌شد.

چون از آزادی بازیافته سرمست شده بودند، بکاوش پرداختند که از لای سخنرانیها و روزنامه‌ها، چیزهایی را که بسرنوشت آنها گوشه می‌زند، خوشه‌چینی کنند و پاسخ خود را بیابند.

کسان واحدی دو خردهٔ متضاد از دولت می‌گرفتند:

«آنها با سخنان رسمی خود ما را سرگرم می‌سازند و درضمن نرم نرمک کمونیزم را برقرار می‌کنند.»

دیگر اینکه: «آنها خود نمی‌دانند چه می‌خواهند. کارهاشان بی‌برنامه و زمینه‌چینی است و یکی هم نیست که امروز بتواند بگوید فردا چه خواهند کرد.»

تا بهار سال ۱۹۵۹ این حرفها در همه‌جا زده می‌شد و کمی هم به‌آنها حق می‌دادند. چنانکه‌بسیاری از انقلابیها دچار این ترس سمج شده بودند که مبادا کارهایشان بیحساب قلمداد شود.

چیزی که موجب سرگشتگی کوباییها شده بود آن بود که انقلاب دوران مزمن بیماری کودکی خود را می‌پیمود. تا آنکه در پایان زمستان ۱۹۵۸ ناگهان بصورت بحران «رعایت اصول» آشکار شد و خوشبختانه زیانی به‌بار نیاورد.

«اورونیا» رئیس‌جمهور هم شایستهٔ برکناری بود و هم مباهات. وقتی در دوران باتیستا قضاوت می‌کرد، با حکمهای خود قیام را بر حق می‌ساخت، چه می‌گفت: ستمگری باتیستا غیرقانونی است. یعنی آنکه قیام قانونی است. این یک استدلال وکیل مآبانه بود.

یاغیان از همان فراز قله، بی‌آنکه هرگز دیده باشندش، تصمیم گرفته بودند او را به‌رئیس جمهوری برگزینند.

او هم به «میرا» رفته بود و با کاسترو مدتی دراز صحبت کرده و پکر برگشته بود؛ زیرا در انتظار دیدن مردی بود ولی با یک پارچه اصل و قانون برابر شده بود.

باری انتخاب او به روزنامه های خارجی هم رسید، و دیگر برای تغییردادن این انتخاب، دیرشده بود. فیدل می‌دانست که پرنسیب ها (اصل ها) خشک و مقاومت ناپذیر و مجرد است، از این رو برای دولت آینده چنان پیش بینی کرد که با عدم امکان برداشتن اوروتیا، چاره جز کناره گیری خود ندارد.

«پس از این سانحه ناگوار و ناگزیر، برای بازگشت همیشه وقت هست. این تصمیمی بود که تحمیل می‌شد، و از رخوت و سستی کوبا ناشی می‌گشت.»

مگر باید کارکنان قمارخانه ها را بیکار کرد؟

> از ابتدای ژانویه ۱۹۵۹، یکی از فرماندهان چریکهای مسلح در یکی از آپارتمانهای شهر، هاباناهیلتون، منزل می‌کند. او فیدل کاسترو است و همه کس به او دسترسی دارد. با این همه درساختمانهای این شهر قدیمی، مردی حقوقدان و سختگیر و خشک نیز منزل دارد که ریاست شورای وزیران را دارد: «اوروتیا»

«او چنان قانونی بود که می‌خواست مو را از ماست بکشد و قانون را بنحوی جانفرسا مجری سازد.»

او می‌گفت: «من تمام قمارخانه ها، کازینوها، وماشینهای پولریزی را برمی‌چینم.»

وزیران بسیار جوان هم پشتش را می‌گیرند. بورژوازی هاوانا هم به هرگونه زفتی که گری ننگ‌آور شهر را بپوشاند، روی خوش نشان می‌دهد و نخست‌وزیر فرمان پشت فرمان صادر

می‌کند.

فردای آن روز جمعیت سراسیمه هیلتون را فرا می‌گیرد، در آسانسورها می‌چپد، پلکانها را دوان‌دوان می‌گذرند، و بدون هیچگونه تشریفاتی، وارد اطاق کاسترو می‌شوند. اینها کارمندان قمارخانه ها بودند که همه خانواده خود را به‌راه انداخته بودند.

فریاد می‌کشند: «بیایید گردن ما را بزنید!»

مگر ۷۰۰ هزار بیکار کم است که باید یک مشت خدمتکار از زنهای سیگارفروش، تا سفره‌چینان قمارخانه‌ها را هم به کوچه ها ریخت؟

زنان هرجایی حق کار می‌خواستند

زنان هرجایی که شغل خود را در خطر می‌دیدند به هیلتون نرفتند ولی در نامه های مؤثری خواستار حق ادامه کار خود می‌شوند.

کاسترو بیدرنگ وزیران را فرا می‌خواند. آنان کاخ وزارت را ترک می‌کنند. شورای دولت اوروتیا از میان شهر می‌گذرد و رئیس واقعی خود را، در یک کاخ امریکایی، سخت برآشفته می‌یابد. فیدل از توضیح فکر خود برای آنها لذت می‌برد، فیدل به‌آنها می‌گوید:

شما آلت اصول اخلاقی ابلهانه و غیرانسانی شده‌اید که احتمال می‌رود انقلاب را سرنگون سازد. می‌خواهید قمار را براندازید؟ خوب است، بشرط آنکه کارکنان وامانده قمارخانه‌ها را در طبقه تازه‌ای جای دهید و به کاری بگمارید.

ولی چگونه می‌توان با نبودن صناعت به‌آنها کار داد و شغل‌شان را عوض کرد؟ پس از آنکه همه بیکاره‌ها را به کار گماشتیم، آنوقت می‌توان قمارخانه ها را برچید. این چیزی نیست که فردا بشود کرد.

روسپیها کمابیش همگی دختر روستایی و بچه زیادی بوده‌اند.

خانوادهشان نان نداشته‌اند به‌آنها بدهند، یا باید بمیرند یا خود را بفروشند.
به‌واقع هنگامی که ما بینوایی روستایی را براندازیم فحشاء بخودی‌خود برمی‌افتد. اینکه ما اینجا در هاوانا بنشینیم و فرمان صادر کنیم، که زنان روستایی دیگر خود را نفروشند، سخنی پوچ بیش نیست. با سوسیالیزم فقط می‌توان روی فحشاء پرده کشید و آن را بصورت مخفی درآورد.»

مسئولیت قمارخانه‌ها و کازینوها را دولت خود به‌عهده می‌گیرد

وزیران اندوهناک به‌وزارتخانه و دلمشغولی خویش باز می‌گردند. سپس با ظرافت تمام اهتمام می‌ورزند به‌نخست‌وزیر متبوع خود «اوروپتا» نقطه نظر کاسترو را بفهمانند.

صاحب منصب قضا، بی‌آنکه خشم گیرد، گوش می‌دهد، ولی استوار در جای می‌ماند، چه اخلاق اجازه نمی‌دهد کسی برای مشتی سکه که در فلان جای ماهوت چیده است زر ببرد یا ببازد. او می‌گوید: «از این گذشته قضیه خیلی ساده است من قول داده‌ام.»

در واقع چنین می‌نمود که او در تبعیدگاهی، مست از پیروزی، تعهدهایی به‌گردن گرفته، که کسی از او توقع نداشته است.

کاسترو برای هیئت وزیران که قانون خود را تحمیل می‌کرد، مهلتی قائل شده بود. او نمی‌توانست شاهد آن باشد که انقلاب توده‌ای، با ایجاد بیکاریهای تازه، خود را نزد مردم خراب و بی‌آبرو کند.

آن گاه ماشینهای پول‌ریزی را که به کسی کاری نمی‌داد، و پول کوبا را به‌جیب ربایندگان قاره‌نشین می‌ریخت، برمی‌چینند. بخت‌آزمایی ملی را به‌دست می‌گیرند و شکل آن را عوض می‌کنند. قمارخانه‌ها ماندنی می‌شوند ولی دولت مسئولیت

قمارخانه ها و کازینوها را به‌عهده خود می‌گیرد تا پرداخت مزد کارکنان پای خودش و سودها هم مال خودش باشد.

کاسترو می‌گوید: «روسپی‌های موجود هم برجای خود باشند.» در این نخستین مرحله انقلابی، در این لحظه که دولت تازه سرگرم رسیدگی سیاهه موجودی بود، خود را وارث دردها و زخمهایی می‌دید که رژیم پیشین برجای نهاده بود. تنها کاری که دستش می‌رسید، برانداختن بهره‌کشان زنان هرجایی بود: یکی خانه‌دارهایی که مدعی نگهداری آنان بودند و دیگر پاسبانهایی که از ایشان حق و حساب می‌گرفتند. بنظر من در این پیکار نکته‌ای نهفته است.

همانطور که بسا به‌دنبال جنبشهای توده‌ای اتفاق می‌افتد، حکومت دوسر پیدا کرده بود: حکومت واقعی قانونی و حکومت قانونی واقعی.

از این رو دولت پیرو قانون، با تصمیمهایی که طبق اصلها می‌گرفت، مرتکب همان خطاها می‌شد که پیشینیانش در ۱۹۴۹ و ۱۹۳۳ شده بودند: به‌این عبارت که درجای مبارزه با علتها، به‌جنگ معلولها می‌رفت.

«اوروتیا» این بورژوای ژاکوبن[1] که دربرابر اصلها نرمشی نداشت و عجله داشت که شهرها را به‌پرهیزگاری رهنمون شود، در واقع درنظر داشت که بدون هیچگونه دشمنی و یا بدون دلبستگی و هواداری بنیاد جامعه کوبا را دگرگون گرداند.

این هم از او ساخته نبود. در همه کشورها، وکیلان دادگستری، قاضیان، و دیگر روشنفکران بورژوا، آنجا که پای

۱. ژاکوبن نام حزب سیاسی دوران انقلاب کبیر فرانسه بود و اینک به‌پیروان دوآتشهٔ اصول دموکراسی اطلاق می‌گردد. ــ م.

اندیشه‌ای به‌میان می‌آید زورکی ثبات رأی نشان می‌دهند، و از عدم سازش دم می‌زنند، تا در حقیقت، برروی دودلی خود درمیدان عمل، سرپوش گذاشته باشند.

انقلاب کوبا هنوز دستخوش تضادهای خود بود وبه‌گمان من از آن بیم داشت که درجای ناشناخته پیش تازد و بخواهد در برابر پیشامدها وضع خود را مشخص کند، و به‌قانون خود تن دهد، حال آنکه مردم هاوانا حالا دیگر درباره انقلاب خطا نمی‌کردند. کارگران و زنان خانه‌دار، محله آسمانخراشها را فرا می‌گرفتند، هیلتون را درمیان می‌گرفتند، و تقاضاهای خود را به‌کاسترو عرضه می‌داشتند. او هم پی می‌برد که زمان به‌دست گرفتن زمام کارها فرا رسیده است. آن‌گاه وزیران و اوروتیا او را به‌زمامداری برمی‌گمارند. سرانجام آزادی تبدیل به‌انقلاب می‌شد.

آغاز اصلاح زمین داری

روز ۱۷ مه ۱۹۵۹ برای همه کوبائیها روز روشنی بود. دولت قانون اصلاح زمینداری را اعلام داشت. این قانون ساده، صریح، اجرا شدنی، و بدون مهلت و سوعد بود. شرایط قانون از همه تصریح هایی که پیش از آن به‌عمل آمده بود اساسیتر بود.

«خارجیان، از تاریخ اعلام رسمی، چه آنها که به‌نمایندگی شرکتی وچه آنها که فردی کار می‌کنند، ازحق داشتن کمترین ذره خاک در کوبا محروم می‌شوند.»

. لاتیفوندیا برافتاد و به هیچکس اجازه داده نشد که بیش از ۴۰۰ هکتار (۳۰۰ کابالریا) زمین داشته باشد.

بازهم یک شرط گذاشته شد: «مالک وقت می‌تواند تا این مرز زمین داشته باشد، بشرط آنکه در آن کار کند. ولی هرگاه از سود آن زندگی کند، زمین به کسانی تعلق می‌گیرد که در آن زحمت می‌کشند.» بعلاوه دولت تملک خالصه‌ها را لغو کرد، و کابالریاهای ضمیمه را بین دهقانها یا کارگرهای کشاورزی قسمت کرد.

هرخانوار پنج نفری ۲۷ هکتار

دیگر هیچکس حق نداشت در عین داشتن کشتزار نیشکر، کارخانه قند هم داشته باشد. درصورتی که چنین چیزی پیش می‌آمد، صاحب کشت می‌توانست کارخانه را نگهدارد و از زمین دست بکشد. وقتی از شخصی یا شرکتی سلب مالکیت می‌شد، دولت با دادن برات زیان آنها را جبران می کرد.

زمینهایی که پس گرفته شده بود، از نو تجدید قسمت بندی شد. دولت برای این منظور اداره‌ای درست کرد: در انستیتوی ملی اصلاح زمینداری این اصل گذاشته شد که: «یک زمین دوکابالریایی می‌تواند یک خانوار پنج نفره را آذوقه بدهد.» اداره تجدید تقسیم، این تکه زمینها را زیر نظارت خود گرفت. درموارد خاص نیز این اصل را انطباق داد.

با وجود این شیوه تکه پاره کردن زمینها سبب می‌شد که به‌پاره‌ای کشتها زیان برسد. نیشکر بخصوص که خود انقلاب را برپا کرده بود همواره طالب فضای پهناور و کاردسته‌جمعی بود. تکه‌تکه کردن نیزارها این نتیجه قطعی را در برداشت که تولید را پائین بیاورد. قانون، بنا بر مصلحت ملی، از تقسیم آنها چشم بوشید و پیش‌بینی کرد که این نیستانها بطور درست به‌شرکتهای تعاونی روستایی انتقال پیدا کنند.

برروی هم این کشت بود که باز تصمیم می‌گرفت و از اداره «انستیتوی ملی اصلاح زمینداری» خواستار کارگران جداگانه یا هم گروه می‌شد.

همه کس مجاز است از قانون آگاه باشد

بندهای عمده اصلاح زمینداری به‌قراری بود که گفته آمد.

اما دولت کوبا اهتمام می‌ورزید که پیوسته توضیح دهد و قانع کند. چه در واقع، سوای اتحاد زیردستان، نیرویی نداشت.

از اینجا بود که آوردن یک دیباچه «آموزنده» برسر هر قانون شیوه کار دولت شد.

این متنها که بیشتر در چکیدگی و کوتاهی و روشنی درخور تحسین است، برای شهروندان کشور وضع عینی را با همه خطرها و فرجامش باز می‌نمود. آنگاه هدفهای ناگزیر و راههای رسیدن به‌آن نشان داده می‌شد. خوب‌خواندن آنها، برای پی بردن ضرورت تصمیمهایی که گرفته می‌شد، کفایت می‌کرد.

در فرانسه کسی مجاز نیست که از قانون «بی‌اطلاع» باشد.

در کوبا همه مجازند که از آن «با اطلاع» باشند.

این مردان تازه که بیشتر دانشجوی حقوق یا وکیل بودند و از تشریفات قضایی بیزار، بنا را برآن گذاشتند که حکمهای خود را توضیح بدهند. رفته رفته زبان تازه‌ای در جزیره پدید آمد که بشیوه‌ای خردمندانه خشکی و اختصار و شور را به‌اطناب زیبا و اصیل اسپانیایی می‌افزود.

یکی از این متنها که در تاریخ زبان کوبا و در تاریخ عمومی سازمانهای اجتماعی خوب جا افتاد و نمی‌تواند فراموش شود همان دیباچه اصلاح زمین‌داری است. بود و نبود خود را برسر آن نهادند. برد و باخت کاسترو در همین چند صفحه نهفته بود. او پیروز شد. ساده بگوییم: در این عصری که ملتها در همه جا مشغول له کردن زالوهای کرم‌زده استعمارند، جمله ملاحظات و «بنابر»های این قانون می‌تواند منشور کشورهای عقب افتاده باشد.

اصلاح اگر سازنده باشد به کسی زیان نمی‌زند

بدبختانه من در اینجا جز آنکه زبده‌ای از این مقدمه بدست دهم کاری نمی‌توانم کرد، ولی شایسته است که متن آن دیباچه به همهٔ زبانها ترجمه شود. اینک قطعه‌ای چند که چشم و گوش کوباییها را گشود:

«اصلاح زمین دو هدف عمده دارد:

الف) آسان کردن کشت و توسعه زراعتهای تازه برای رساندن مواد خام به‌صناعت و رفع نیازهای غذایی مردم و افزایش صدور مواد کشاورزی، تا به نسبت معقول کالای خارجی که ضرورت عمده داشته باشد به کشور وارد شود.

ب) گستردن بازار داخلی (خانوادگی - خانگی) از راه بالا بردن قدرت خرید اهالی روستایی. به‌عبارت دیگر، بالا بردن تقاضای ملی برای تکامل یافتن صنایعی که اینک بر اثر مصرف ناچیز فلج شده‌اند و یا برای نداشتن مشتری نتوانسته‌اند در سرزمین ما ایجاد گردند.»

از همین چند سطر بسیار ساده میزان کاردانی و اندیشمندی کاسترو به‌دست می‌آید. تا ماه مه آن سال همه کس در کوبا اصلاح زمین را بمثابه اقدامی «منفی» بشمار می‌آورد که هدفش «تخریب» رژیم گذشته بود. باری، از همان ابتدای دیباچه پی بردند که دوران منفی انقلاب بسرآمده است. این متن در هیچ کجا از کینه‌های توده‌ای استمداد نمی‌جست و اصلاح را همچون شالوده نیروهای مولّد و روابط تولیدی قلمداد می‌کرد.

با وجود این، هیچ چیز پنهان نشده بود. دیباچهٔ قانون بر بینوایی و بیداد اجتماعی سرپوش نمی‌گذاشت، و دیگر لازم نمی‌دید مسئولان وضع را برشمارد. اگر به‌وضع دشوار طبقه‌های

روستایی اشاره می‌کرد، تنها منظورش آن بود که بیشتر اثربخش شود و تولید کلی ملت بالا بیاید. لازم بود حاصل نسبی هر نفر افزایش یابد: البته با فرا رسیدن امکان و بوسیله مکانیزه کردن کشاورزی، آنهم نه امروز یا فردا.

منتها پیش از هرچیز لازم بود دهقانان از بیماریهای مزمن: بینوایی، بیماری و جهل رهایی یابند.

در جنگ برنج و گوجه‌فرنگی

خواننده در شمول این نخستین قانون انقلابی مفهوم و تازگی انقلاب را بازمی‌یافت و به‌آن می‌گروید: خراب کردن رژیم گذشته در حکم کار نهادن نخستین سنگ بنای رژیم نوین است.

بیرون کردن اربابهای بد و بازپس‌دادن قطعی هزاران هکتار زمین هرز افتاده به‌ملت، در عین حال، بمثابه فراهم‌ساختن وسیله‌هایی برای متنوع‌ساختن کشت و کار بود: تقسیم این زمینهای بیحاصل بین دستهای کشاورز، در حکم تحقق بخشیدن انواع کشت بود.* این مالکان جدید بر اثر کوچکی زمین خود ناگزیر بودند به‌منتها درجه از آن بهره‌برداری کنند. با ایجاد مالکیت فردی، کشت گوناگون جایگزین ولنگاریهای تولید واحد (تک‌کشتی) شد و در همان حال کبریایی خانهای بزرگ، و چاکری پست آنان را، در برابر تولیدگران خارجی درهم شکست و یکباره استقلال غذایی را به‌ملت ارزانی داشت، و جزیره حاصلخیز به‌حق تولید آذوقه خود نائل آمد. از هم اکنون کشت برنج دوبرابر شده است و در سال ۱۹۶۰ دیگر کوبا برای این ماده اول غذایی خود نیازی به‌بیگانه ندارد.

تازه درباره دانه‌های غذایی دیگر تغییر و دگرگونی جنبه اساسی‌تری پیدا کرد. در سالهای ۱۹۶۰ ــ ۱۹۵۹ نبرد گوجه‌فرنگی آغاز شد و تولیدکنندگان نه تنها نیازمندی داخلی را پاسخ دادند، بلکه در امریکای لاتین به رقابت با امریکا که خود درگذشته صادرکننده گوجه‌فرنگی به کوبا بود، برخاستند.

اما دولت بخصوص توضیح می‌داد که بالابردن سطح زندگی روستایی «در ابتداء» یک اقدام دادگسترانه نیست، بلکه کاری است برای سروصورت‌دادن به‌اقتصاد ملی، که خود از راه درستکاری در سازمانهای اجتماعی به راه بیفتد.

توانگران دیگر یارای خیانت ندارند

جزیره برای نداشتن صناعت پنجاه سال تنگی و کسادی کشید و صناعت برای نبودن بازار داخلی مجال پیدایش نیافت.

زمانی هنگام بروز بحرانی در انگلیس بودم. به‌یاد دارم که بر روی همه دیوارها با شتابزدگی اهالی را تشویق کرده بودند: «جنس انگلیسی بخرید» ولی پیش از ۱۹۵۹ کی بود که اهالی هاوانا را «به خرید جنس کوبا» تشویق کند؟ توانگران که جزیره را به‌هیچ می‌شمردند و بینوایان هم که پولی نداشتند. نتیجه همان بود که گفتم: تهی‌دستان به‌بهای عرق پیشانی دلار به‌بار می‌آوردند، و به‌دولتمندان می‌دادند تا آنها به‌جیب تولیدکنندگان امریکایی بریزند.

ارزها فرار می‌کرد و توانگران به‌اتومبیلها و یخچالها می‌رسیدند. ولی ملت کوبا هیچگاه به‌مزدش نمی‌رسید. کارش هرچه هم بود روزبروز بیچاره‌تر می‌شد.

«اصلاح» راه‌حل به‌دست داد: امکان خانه خراب‌شدن همه مصرف کنندگان را به‌دست گروه پستی که ارزها را با جلال وشکوه درخارجه خرج می‌کردند از میان برداشت.

اصلاح، این امتیاز را داشت که طرز زندگی این انگلها و در نتیجه خریدهای خارجی آنان را پائین‌تر برد: دولت برای آنکه بطورکامل ثروتمندان را از خیانت نومید کند علاوه برآن مالیاتهای کمرشکن به کالاهای لوکس ورودی بست.

این دو اقدام (سلب مالکیت، تعرفه‌های گمرکی) برای جلوگیری ازخون‌رویهای گوناگون (فرار ارز، حتی فرار انسانها...) یکدیگر را تکمیل کرد. این کارها شاهرگ خون‌چکان را بست و از خونریزی جلوگرفت. با وجود این، اگر همین قانون زندگی بیچارگان را بهتر نمی‌کرد و به‌موازات آن وضع زندگی کارگران را برای ایجاد تقاضای داخلی و تشویق صناعت رونق نمی‌بخشید هیچ فایده‌ای نمی‌توانست دربر داشته باشد.

کوبا دیگر وابسته به یک کشور واحد نیست

به‌بابا نوئل نباید اعتقاد داشت: کوباییها نیک می‌دانند که صنعتی شدن کشور کاری است کند و سنگین و بایستی با احتیاط آن را عملی کرد.

«سرمایه‌ها، کارخانه‌ها، و ماشینها، درکوبا هم، مثل همه جا، رسمها و خمودگیهایی دارد: تقاضا هرچقدر هم زیاد باشد، نمی‌توان توقع داشت که از زمین کارخانه سبز شود» کوبا اینک می‌خواهد، اقتصاد استعماری را به‌دور اندازد. این به‌آن معناست که دولت درصدد است به‌سازمان کلاسیک عقبماندگی (یعنی صنعت‌های استخراجی با سرمایه‌های بزرگ خارجی و تولید

کشاورزی) یک بخش عمده اضافه بکند وصنعتهایی بوجود آورد که مواد را تغییرشکل بدهد.

منتها با فروتنی این کار را خواهد کرد، ولوآنکه مدت درازی بطول انجامد. کوبا مصرف خود را تولید خواهد کرد و حتی نمی‌تواند— ولو امروز— به‌فکر آن باشد که ماشین افزار و صنایعش را خود تولید بکند.

این خیال برای یک جمعیت شش هفت میلیونی، بار بیهوده و بدفرجامی پیش نخواهد بود. به‌این ترتیب صناعت سنگین همانجا که هست خواهد ماند: درخارجه.

ولی استقلال یک کشور در هیچ حال مستلزم آن نیست که واردات حذف شود. اگر خود را از قید رژیم امتیازبخشی که اقتصادش را به‌صادرکننده‌ای واحد، یعنی به‌مشتری واحدی، وابسته است، رها کند، اگر افزایش خریدها را تابع فروشها کند، و بدین ترتیب موازنه بازرگانی خارجی را برقرار سازد، اگر با مالیاتها و تعرفه‌ها، خریدهای بیهوده را محدود کند، و در تعیین ورود کالاهای ملی مفید، سختگیر باشد، آن‌وقت می‌تواند سلطه زنده خود را، بر پایه یک استراتژی به‌مقیاس جهانی بنا کند، و همواره دستش باز باشد تا یا درهم‌شکستن حلقه پیمانها، و با عوض کردن مشتریها، آزادی عمل خود را تأمین کند.

یانکیها ۱۲۵،۰۰۰ بیکار را به کار رساندند

سخن کوتاه، مالکان بزرگ، با یک تیر، هم کشت گوناگون وهم صنعتی‌شدن کشور را به‌خاک می‌نشاندند. اصلاح زمین به کوباییها فهمانید که تحقق فوری آن یک بیدرنگ انجام این یک را به‌دنبال خواهد داشت.

«دروغ هم نبود: تنوع کشت همان و افزایش تقاضای داخلی همان شد. براثر فشار توده‌های دهقانی، ماشینهایی که

برای نداشتن مشتری متوقف شده بود، به کار افتاد. امروز که ۱۴ ماه از پیروزی یاغیان می‌گذرد[1] ۱۲۵/۰۰۰ بیکار به کار رسیده‌اند.

«انقلاب در ماه مه، رادیکالیسم خود را فاش ساخت، و زمینهای بزرگ را تکه تکه کرد. ولی کمتر کسی پریشان خاطر شد. پس از مقدمه‌های اصلاح آشکار بود که تنها وضع و موقع است که این تقسیم‌بندیها را ایجاب کرده است.

«گروه جدید به کار ایدئولوژیها کاری نداشت: برخی از این رهبران حتی از آن بیخبر بودند. پاره‌ای هم مثل اولتوسکی وزیر راه، که جوان بودند، همه تئوریها را شایان توجه می‌شمردند، بی‌آنکه به هیچکدام ترتیب اثر دهند.

«بهترین تئوریها هم که زاده خود کوبا بود، کمابیش، درباره آینده پیمانهای شکر خاموش بود.»

ساله های سبز و شکرین

> جای شکی نیست که اگر انقلاب اعلام سوسیالیزم می‌کرد در برابرش شدت مقاومت می‌شد. اما اصلاح زمین این اسم را نداشت.

اصلاح بتمام معنی به‌رژیم مالکیتی حمله‌ور بود که دیگر — جز در کشورهای عقبمانده — باقی نمانده است: به‌رژیم فئودال. بسا می‌شد که زمین بازیافته را به‌هر خانوار، تا دو هکتار هم می‌دادند. تازه چه شد؟ همان که یک قرن و نیم پیش انقلابها در اروپا صورت داده و قیافه اروپا را عوض کرده بود: یعنی مالکیت بورژوازی را وارد کشتزارها کردن.

۱. زمانی که سارتر دهنامه خود را نوشته است: ماه مه ۱۹۶۰

و در حالت دیگر، برعکس، ملک بدون آنکه قسمت بشود، به‌دست شرکتهای تعاونی روستایی واگذار می‌شد. چنان به‌نظر می‌رسید که این تخصیص تازه، آشکارا از تجربه‌های سوسیالیستی الهام گرفته است. رویهمرفته وضع چنان گذشت که با زوال مالکیت فئودالی دو نوع مالکیت پدید آمد که امروزه در همه جا پیدا می‌شود.

ولی زمین اشتراکی در کوبا محصول طبیعت امور آن سرزمین بود. هرجور باشد نیشکر نیازمند فضاهای پهناور است. بدیهی است، لاتیفوندیاهای سابق زمینهای هرز بایر را از میان برداشتند و به‌دیگر کشتکاران دادند، تا محصولات دیگر را کشت کنند، اما خود کشتزارهای نیشکر، با میلیونها ساقه سبزش، قابل تقسیم نبود وگرنه تولید شکر از هم می‌پاشید.

مگر می‌شد آنها را با بیست هزار کشتکار پراکنده که رقیب و مخالف هم بودند، بازیچه سودهای مغایر، ابزارهای گوناگون، و تکنیکهای کهنه و نوساخت؟ و چگونه امکان داشت که در این جنگل نکر، برای هر مالک، مرزبندی بوجود آورد؟ همچنین کارخانه هم درکار بود که سفارشها داشت و منتظر محصول بود. حال که بنا بود ساقه‌ها دسته جمعی بریده شود و وسیله‌های باربری مشترک گردد، دیگر واگذاری کارخانه با اختصاصی‌کردنش، به‌چه کار می‌آمد؟

ارباب دیگر به‌کاخ خالی برنمی‌گردد

باری، اقتضای شکر آن بود که کار هماهنگ باشد. درسابق این جریان شکل یک جامعه فئودالی داشت که بینوایان، روزمزدهای اسیر و مقروض و بی‌زمین، در آن کار کنند. اکنون باید بشکل کئوپراتیو تولیدی بگردد.

کاری به اصلها و عقیده‌ها نداشت. خود نظام پیشین بود که به یک سازمان مشترک تغییرشکل می‌داد، تنها به یک دلیل: کشت فئودالی برای آنکه با اقتضای شکر انطباق پیدا کند، بصورت گروه همکار (کار اشتراکی) درمی‌آید.

این شانس کوبا بود. آن تضادها که درگذشته اروپای سوسیالیست را به‌خون کشید در اینجا پیدا نشد. ضرورت کار دسته‌جمعی، حتی با حرص خود زحمتکشان برای تصاحب انفرادی زمین، برخورد پیدا نکرد.

متن اصلاح زمینداری را بار دیگر بخوانیم. در آنجا می‌بینیم که نرم نرمک و بی‌بوق و کرنا، کلمه «کئوپراتیو» آمده است. قانون هم برای وصف و توجیه این کلمه غیرقانونی، هیچگونه ناراحتی از خود نشان نمی‌دهد. دلیلش بسیار ساده است: تولید مشترک یا کئوپراتیو زاده سنتها و ضرورتها بود و «پیش تر از» آن که برقرار گردد اجرا شده بود.

مگر تا ۱۹۵۸ هرکسی که بدیدن ملک پهناوری می‌رفت چه می‌دید؟ یک کاخ خالی، یک مباشر، با یک دسته زحمتکش کشاورز.

اکنون هم کاخ خالی است و ارباب، هرگز برنخواهد گشت.

مباشر بهتر آن دید که پای از آنجا بکشد و کار دیگری پیش گیرد. تنها گروه زحمتکشان‌اند که باقی مانده و با همان آگاهی عملی، تجربه زمین، و ابزارها مشغول کارند. اینها هستند که در این یا آن رژیم، سبب ادامه کشت بوده و هستند. این انسانها همه همدیگر را می‌شناسند، با هم زحمت کشیده‌اند، و با هم رنج برده‌اند، و بخصوص به کار دسته‌جمعی و مشترک خو گرفته‌اند.

حال که این جامعه ابتدایی و مرسوم، از دیرباز و به تنهایی، در این سرزمین باقی مانده بود، و وجودش هم ضرورت داشت، قانون اصلاح همان را گرفت، و بی‌آنکه دست به ترکیبش بزند، آن جمع را از زمینی که می‌کاشت بهره‌ور ساخت و اسمش را گذاشت: «کئوپراتیو».

عطاران دکانها را می‌بندند

> در عمل این دگرگونی عمده‌ای بود. زحمتکشان وقتی محصول را، بدون واسطه سرکرده‌های شکر به‌فروش می‌رساندند، دست‌کم این بود، که همه سود دست‌نخورده به‌آنها می‌رسید. «پیش از ۱۹۵۹ روزمزدان مایحتاج خود را از نزدیکترین عطار ده فراهم می‌کردند. این کاسب محترم، که دردل طبیعت تک افتاده بود و تا بیست فرسنگی رقیبی نداشت، همچون یک انحصارعمل می‌کرد و خودسرانه نرخگذاری می‌کرد.

موسم بیکاری زحمتکشان کشاورز را مغتنم می‌شمرد، و از رباخواری هم روی نمی‌گرداند. با این دو شیوه، هرچند بآسانی پول فقیران را از چنگشان بدر می‌آورد، اما به‌جلب علاقه‌شان توفیق پیدا نمی‌کرد.

دولت جدید تصمیم گرفت به‌ضرب رقابت این سودربایان خرده‌پا را از میان بردارد. اداره اصلاح ارضی را مأمور کرد، با ایجاد کئوپراتیو ملی مصرف، کار تولید مشترک را آسان گرداند. در هر کشتزار در نزدیکترین محل به‌زحمتکشان «مغازه ملی» برپا شد که جنسهای لازم درجه اول، به‌بهای خودش (با ده درصد اضافه برای هزینه باربری و کارکنان فروشگاهها...) در آنجا

پیدا می‌شد. کسب خصوصی ازپا درآمد و عطاران دکانها را بستند.

اینک پول بخت‌آزمایی ملی تحویل بنگاه ملی خانه‌سازی می‌شود. هرخانوار مواد اساسی را دریافت می‌دارد: یک چهار- دیواری فلزی، مقداری ورقه کنگره شده و سیمان.

سپس به‌ساختمان می‌پردازد. همه اهل خانه‌به کار می‌افتند. روز تعطیل یکشنبه، کارگران ازشهرها فرا می‌رسند و دستی به‌سرو روی آن می‌کشند. نقشه هرخانه کوچک معلوم است. برای روستائیان نقشه توضیح داده می‌شود و آنها هم عین آن را می‌سازند. در بخش انفرادی (خانه‌های خصوصی) کار به‌نسبت ساده است. کلبه (بوهیو)ی ناراحت و جداگانه را برمی‌چینند، و جایش خانه راحت و تازه و مجزا بنا می‌کنند. در بخش اجتماعی تنها کار به‌ساختن یک خانه محدود نمی‌شود، و بایستی چندین خانه گرد هم ساخت.

تا زمان اصلاح زمینداری، گروههای روستایی، از این شکل سکونت اجتماعی ثابت و پایدار بویی نبرده بودند.

همیشه چهارماه روی زمینهای اربابی زحمت می‌کشیدند، و هرجا می‌رسیدند، برای خواب پلاس می‌شدند، و چون موسم بهار سرمی‌رسید و با خود بیکاری به‌ارمغان می‌آورد، پراکنده می‌شدند. کارگرها توی جاده‌ها می‌ریختند وگاه برای رسیدن به کلبه خراب خانواده خود، ناگزیر می‌شدند از این سو تا آن‌سوی جزیره را پا بزنند.

حالا کئوپراتیو بایستی درمحل کارقرار داشته باشد. دولت، به توصیه معماران، دهکده نمونه‌ای ساختند که از نظر اقتصادی بسیار باصرفه است، وکارگران باید خود مانند آن را بسازند. بسیار ساده طرح ریزی شده است.

همه کئوپراتیف‌ها رونوشت آن نقشه را گرفته و می‌گیرند و می‌توانند با وضع خاص محل آن را انطباق دهند. رهبران ساختمانی تنها روی این نکته پافشاری دارند که دهکده به همه چیز دسترسی داشته باشد، و خانه‌های مسکونی دور مدرسه و مغازه و ساختمانهای عمومی بنا گردد.

کئوپراتیوها مثل کندوی زنبور عُلفُله است

تحریک روستاییان به زندگی دسته جمعی مطرح نیست. کوباییان زیر بار برو نیستند، چه به‌گروه خانوادگی خود دلبستگی بسیار دارند.

ولی فقط در این فکراند که به‌آنها «نشان بدهند» که دهکده‌شان رستگاه قارچ نیست تا هر دسته خانه بازیچه تصادف گردد و از اینور و آنورسر برآرد. اینکه با هم سکنا پیدا کرده‌اند، برای آن است که با هم کار می‌کنند. این است حقیقتی که هر صبح هنگام گشودن پنجره اتاق بایستی به‌آن بربخورند (و اگر دلشان خواست وجدان انقلابی خود را کاوش بکنند.)

در این ماه مارس ۱۹۶۰ که نزدیک یک‌سال از اعلام اصلاح زمین می‌گذرد کارهای زیاد باقی است، درصورتی که اساس کارها انجام یافته است: در هر کجا که میسر بوده کئوپراتیوها مشغول به کارشده‌اند.

حتی پاره‌ای از موعدی که دولت قرارگذاشته است جلو افتاده، و دهکده را پیش از دریافت طرح برپا داشته‌اند.

من در همه جا این‌گونه دهکده‌ها را دیدم که دورش چون کندو غلغله بود. دهقانها به‌امید بالا بردن تولید ملی و افزایش دائمی تولید شخصی درکوشش بودند تا روزبه‌روز و ساعت به‌ساعت کار بیشتری انجام بدهند. حالا کارگران پیوسته بحث

می‌کنند: مسئول محلی سرشناس نیست. کارگران خطاهای او را شماره می‌کنند و از او خرده می‌گیرند که چرا از شایستگی ویژه ایشان به‌خوبی استفاده نکرده است. اگر هم در جایی از مسئول محلی تمجید می‌کنند باید مطمئن بود که بجا نیست و ارزش آن را داشته است. در کوبای امروز هر کس خواستار ابداع، سازمان دادن و کارهای منطقی است.

تنها دارایی آنها داسی بود که بر کمر داشتند

آری این هیاهانگ شادمانه، نشانه هماهنگی عمیق همگی با نظام اشتراکی است. و در میان انتقادهایی که دارند یکی هم گواه برآن نیست که از پیش با کئوپراتیف موافقت نداشته‌اند.

بله درصدد این برآمده‌اند که کارهای کئوپراتیو را منطقی بکنند، به‌این معنی که سازمان بهتری بدهند تا بیشتر تولید کنند. ولی هرگز به‌این فکر نیفتاده‌اند که از چارچوب تولید سوسیالیستی پا بیرون نهند. وقتی از دوستان کوبایی می‌پرسم که دلیل این هماهنگی چیست؟ آنها با شماره کردن امتیازهای اصلاح زمینداری به‌من پاسخ می‌دهند: «وضع زحمتکشان کئوپراتیو با پاره‌ای از روزمزدها قابل قیاس نیست».

پریروز که داشتیم با اتومبیل بسوی ساتانزاس می‌رفتیم در همین زمینه باز پرسیدم: «آیا گاه به‌سرشان نزده که زمینها را قسمت بکنند؟»

همسفرم جواب داد: «نه. چرا به‌این فکر بیفتند؟ ذوق مالکیت خصوصی زمین، از ابتداء در سرشان نبوده است، گیریم که این وسوسه حقیقی هم باشد، دست کم بایستی طعمش را

چشیده باشند.»

پشت اندر پشت این مردم، جز داس سیاهی که بر کمر دارند، هرگز مالک چیزی نبوده‌اند. تنها ماترکی که برای آنها گذاشته‌اند گرسنگی و بینوایی و بیماری بود و بس! آنها می‌خواهند از این چیزها نجات پیدا کنند، دلشان می‌خواهد سقفی بالای سر داشته باشند، و اگر برای همه کار می‌کنند، برای خودشان هم کار کنند، و پی‌درپی سطح زندگی خود را بالا ببرند، جز ملت اربابی نداشته باشند، و جزء جامعه گویا بشمار آیند. اینک به‌آنچه آرزو داشته‌اند یا رسیده‌اند یا دارند می‌رسند. اینها خواستهای قابل لمس آنهاست. در این میان داشتن زمین شخصی و حتی دسته جمعی‌اش جنبهٔ انتزاعی دارد.

دموکراسی کار

> ازنظر امریکا قضیه روشن است: کاسترو بدون تشریفات انتخابی قدرت را به‌دست‌گرفته است. پس از چهاردماه که زمام را به‌دست‌گرفته، هیچگاه با رأی‌دهندگان رای نزده، و حتی تشریفات ساده را هم مراعات نکرده است تا برای رأی‌گیری موعدی بگذارد، ولوآنکه دیر باشد و دیرتر هم بیندازد. باری، امریکا این را عین دیکتاتوری می‌داند.

شهروندان امریکا سفت و سخت به‌سازمان خود چسبیده‌اند، و آزادی کسب، و سیستم پارلمانی، را به‌چشم شالودهٔ دموکراسی می‌نگرند. اگر این چیزها تأمین نیست، پس فاشیسم و کمونیسم است، برای آنها فرقی نمی‌کند. هر رژیمی ورای مال آنها باشد یکی است.

روزنامه ها از این وضع بهره‌برداری می‌کنند.

تا کاسترو در کوهستان بود او را «روبین جنگلی»[1] می‌شمردند. اما حالا مردم را سراسیمه می‌کنند، و در جای «روبین»، هیتلر یا استالین تازه‌ای نشان می‌دهند. مگر این دو چه فرق دارند.

1. روبین جنگلی اشاره به همان روبین هود قهرمان افسانه‌ای انگلستان است که دارایی توانگران را می‌گرفت و میان بینوایان تقسیم می‌کرد. — م.

امریکاییها علیه فیدل

از همان روز که فیدل قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را به‌مورد اجرا گذاشت بیشتر مایه هراس شد.
روزنامه‌های امریکا پرسیدند:
— چرا این کار را می‌کند؟ وقتی به‌آن عمل نمی‌کند برای چه حرفش را می‌زند؟

درحقیقت، در این متن معتبر که ۲۰ سال را کد مانده بود پارلمان انتخابی و وزیران مسئول، پیش‌بینی شده بود، منتها از پارلمان — چه انتخابی و چه غیر آن — در رژیم پیشین هم اثری مشاهده نمی‌شد. وزیرانی به‌کار بودند، و شاید هم مسئول بودند، اما برابر چه کسی؟ کسی نمی‌دانست.

اصول‌پرستان شمالی، از این اعلامیه اصولی، برآشفتند و آن را ریاکاری و چنان‌که در فرانسه گفته‌اند، عبادت‌گریه به‌شمار آوردند.

این قانون اساسی خوش‌نما، همواره به‌دست مستبدی که بنایش را گذاشته بود، نقض می‌شد و هرمستبد هم که جای قبلی می‌نشست، آن را علم می‌کرد تا از نو به‌زیر پا اندازد.

یانکیها از دموکراسی تعبیر معیّنی دارند که: دموکراسی

— نه درعمل بلکه بطور تئوری — اقتصاد را تابع سیاست می‌کنند. نتیجه این می‌شود: رئیس جمهور امریکا رأی دادن آزادانه افراد آزاد را که در آزادی رأی می‌دهند تشویق می‌کند، و برای آن که این آراء را برای حزب خود نگهدارد، از آزادی شخصی، و درنتیجه از آزادی مالکیت، حمایت می‌کند.

کاسترو که وارث یک فرمانروای مستبد و خونریز خودکامه است انتخاب آزاد را می‌خواهد چه‌کار؟ یک مجلس انتخابی که بر هوسهایش ناظر باشد به‌چه کارش می‌آید؟ نیاری به رضایت کسی ندارد و جز فرمانبرداری خواهان چیزی نیست. از این رو جزیره به‌تصاحبش درآمده و جزو مالکهای خصوصی شده است، به‌این ترتیب اصول پارلمانی هم که بوجود آورده، شکلهای ویژه مالکیت و تولید را نگهداشته و چند برابر می‌کند.

بنابرنتیجه‌گیری این صاحب‌خردان، دیکتاتوری به‌سوسیالیزم می‌انجامد، یعنی آن که داراییها را در دست واحدی متمرکز می‌کند.

سوءتفاهم از همین‌جا آب می‌خورد، کاسترو و یاران درست عکس این عقیده دارند.

کوباییها از ته دل دموکرات‌اند، این نکته در پایین به‌خوبی روشن خواهد شد. ولی کشورهای نیمه‌مستعمره، ولو آنها که به‌تازگی آزاد شده‌اند، ایدآلیسم نجیبانه کشورهای متروپول (صاحب مستعمره) را ندارند. جوانان کوبا از مشاهده نورافشانی نئونهای خارجی بر درو دیوارهای خود، وغور در رشته هایی که نیشکر را به‌تنگدستی و بردگی و ناتوانی بسته بود، رفته رفته به‌این فکر خو گرفته‌اند که سیاست فرع اقتصاد است.

ناگفته نماند که در این زمینه آنها دارای آیینی نیستند. آیین‌شناسها همان آیین بازانی بودند که دُز قاره به‌سر می‌بردند. اصل‌شناسی حکم می‌کند که همه چیز تعمیم داده شود؛ کسانی که «مطلق» می‌اندیشند این جور می‌پسندند.

ولی کوبایی، هیچگاه چیزی را تعمیم نمی‌دهد، و مطلق نمی‌اندیشد؛ تنها مسئله خاصی که برای او وجود دارد، جزیره او و کاری است که باید در آن انجام گیرد. شما به‌او بگویید در قاره‌ای دیگر، در اروپا، در افریقا، برای کوتاه‌مدت، مسئله ساختمان یک رژیم سیاسی فوری‌تر از افزایش تولید است. او با دلبستگی گوش می‌دهد لاجرم سخن شما را باور می‌کند، منتها نتیجه می‌گیرد: «در اینجا قضیه درست برعکس است.»

و با آنکه هیچ نخواهد گفت. او می‌داند که منظورش را همه می‌فهمند. فهمیدن در جزیره به‌معنای آن است که شما در اعتقادهای انقلابی با دیگران همعقیده باشید، و بخصوص پیش از همه این را قبول داشته باشید که اقتصاد رهبری‌شده کوبا معلول شرایطی است که بر آن تحمیل شده است.

نیویورک از کلمه «رهبری‌شده» بدش می‌آید.

> کلمه ساده «رهبری شده» چه در نیویورک، و چه در واشنگتن، غوغا به‌پا می‌کند. بهمین سبب در آنجا این عادت شگفت پیدا شده که هر دولتی را که به‌رژیم مالکیت معتقد نباشد «کمونیست» بخوانند.

هروقت در این باره، با پاره‌ای از دوستان که برایم در امریکا باقی مانده‌اند بحث می‌کردم کار را از آگاه کردن آنان شروع می‌کردم، از اصلها کلمه‌ای صحبت نمی‌شد، چه مسئله

سر اینها نیست. چیزی که بایستی مورد بررسی قرارگیرد، وضع کشور است.

عقب ماندگی، نبایستی بطور ساده، رشد کم اقتصاد ملی، قلمداد شود، این رابطه پیچیده‌ای است که بین کشور عقب مانده و دولتهای بزرگی که باعث عقب ماندگی او شده‌اند وجود دارد: کشور نیمه مستعمره چون از زنجیرهای گران رهایی یابد درمیان فقر و تنگدستی، خود را دربرابر ارباب خشمناك قدیم بازمی‌یابد. یا باید بیدرنگه بیرون آید یا باز به‌وابستگی گردن گذارد. موضوع از این قرار است: ضرب‌شست معجزآسایی ادراك امپریالیستی را از سر دولتی زورمند می‌راند، مستعمره خلاص شده، بایستی با نیروی خودش، فرارکند یا دگربار به‌چنگال مستعمره‌خواهان کهن افتد.

سخن کوتاه، عقب ماندگی همانا بحران شدید میانه دوملت است که شدتش هرچند بیشتر باشد سبب عقب‌ماندگی بیشتر یکی از دیگری می‌شود.

جزیره برای پر کردن عقب‌ماندگی باید بطرز کشنده کار کند

جزیره‌ای خفته و مسدود، به‌سال ۱۹۵۸ درخواب می‌بیند که در ۱۹۰۰ زندگی می‌کند. برمی‌خیزد و می‌بیند که ساعت همسایه کار می‌کند، آنگاه خود ناگزیر می‌شود چنانکه شایسته سال ۱۹۵۸ است کار بکند.

«درحدود شصت سال عقب مانده است، این لب مطلب است. تنها مسئله‌ای که گویا با آن روبرو است آن است که این عقب‌ماندگی را چگونه پر بکند؟»

اینك این موجود عقب‌مانده، با آنکه نیم قرن عقب است،

به‌راه افتاده، زانوهایش می‌لرزد، و از دور، درمیانه غبار، گردی سری را تشخیص می‌دهد: به‌همین شخص باید رسید، این به‌آن معنی است که این بیچاره باید از بهترین دوندگان بهتر بدود. جزیره بایستی سرعتی مرگبار به‌خود بگیرد. اگر کشت یگانه و جنسهای ناچیز صنعتی خود را کنار بگذارد، ناگزیر می‌شود آنها را از نیویورك و شیکاگو وارد کند.

این بار آغاز بازگشتش به‌قهقرا است، که دیگر نمی‌توان جلودارش شد، و بازبرمی‌گردد به‌همان حالت کشتزارهای پهناور شکر و بردگی.

به‌این ترتیب هرچه هم بکنند، تولید کوبا، در مرحله کنونی، که کاملا جنبه نیمه مستعمراتی دارد، نمی‌تواند آزادانه تکامل پیدا کند. تاکنون هیچ کشوری براستی درصدد نیفتاده است که تکامل جزیره را مهار کند. ولی چون در همه چیز نیازمند حسن نیت است، سرعت و آهنگ تولید آینده و بخصوص افزایش سرعت پیشرفت کوبا از آغاز منوط به‌تکامل داخلی و تغییرهای موجود و دورنمای دولتهایی است که آن را احاطه کرده‌اند.

گوارا خود به‌من گفت: «از ما می‌پرسند چه فکری داریم و به‌کدام آیین هستیم، و فراموش می‌کنند که انقلاب ما حالت عکس‌العمل دارد.»

گوارا می‌خواست بگوید که جزیره در رابطه خود با امریکا پیش‌دستی ندارد. غرضش آن بود که تصمیمهای سران کوبا پاسخ روش خود امریکا خواهد بود. «کشور کوچکی با ۶میلیون و ۶۰۰ هزار جمعیت درکنار کشور بزرگی افتاده است که جمعیتش دارد به ۲۰۰ میلیون می‌رسد. درآمد ملی این، به‌نسبت هرنفر، پنج بار بیش از آن کشور کوچك است.»

امریکا در این اقتصاد تحمیلی مظهر فشار به‌شمار می‌آید.
حالا بیاییم و با بابا نوئل باور کنیم و برای یک آن هم باشد، امریکا را کاملا پاک و بی‌گناه انگاریم. ولو در این حالت فرضی، کارخانه‌داران پیتسبورگ و دترویت هم بیایند و ماشینهای خود را از کار بازدارند. تازه این از «نظر عینی» عقب‌افتادگی کوبا را نشان می‌دهد، چه با این عمل، کوبا «در تنگنا» می‌افتد و این برابر است با یک خطر مرگبار.

من خیال می‌کنم که در فرانسه یک تن لیبرال هم نباشد که این نکته را تصدیق نکند: وضع کوباست که رهبری اقتصادی را ایجاب می‌کند. این وضع مافوق صنعتی امریکاست که این روش را به‌جزیره فلاحتی تحمیل می‌کند. دولت انقلابی «زیر فشار» این واقعیت قرار دارد و هر روز «برابر تهدید» به کنکاش می‌پردازد و تهدید خارجی را به‌ضرورت اقتصادی کوبا تبدیل می‌کند و نشان می‌دهد که چه اهتمامی باید بشود و کدام بخش تولید بیشتر یا کمتر در خطر فوری است. غیر از این چه می‌شد کرد؟

آیا در جایی که صناعت نوبنیاد نیاز مبرم به‌سرمایه‌ها دارد، جزیره حق آن را دارد که پولش را به‌دریا بریزد؟ آیا می‌شود صنعتی شدن کشور را به‌دست قضا رها کرد و به هوسهای ذهنی این و پولهای جیب دیگری سپرد؟ نه. اینجا دیگر کشور نمی‌تواند نیروهای خود را به‌هدر دهد.

دلار زیادی کشور را خفه می‌کند

فلاحت نیز رهبری معتدل را ایجاب می‌کند. پس از اصلاح زمین داری، دیگر مهم نیست که مالک زمین کیست؟ در دوران متنوع کردن کشت، چیزی که اهمیت دارد آن است که ملت،

بطور کلی معلوم کنند که صاحب زمین، خواه فردی یا دسته‌جمعی چه باید بکارد؟

البته ملت اینجا عبارت است از بنگاه اصلاح کشاورزی که نه کسی آن را انتخاب کرده است و نه از جانب کسی وکالت دارد. وقتی فهمیدند که کشور از سوء هاضمه دلار و شکر به‌جان آمده است، وقتی دریافتند که باید خوراک دیگری تجویز شود، و اگر ازگیر زمین رها نشوند، از پا درخواهند آمد، آنوقت بود که برای بنگاه ملی اصلاح زمین، فرمانروایی فنی قائل گشتند. این اعتقاد محصول جبری وضع بود، وگرنه بنگاه که سهل است، خود کاسترو هم از جانب کسی وکالت ندارد. این سازمان کاری که باید انجام می‌دهد.

مؤسسه‌های دیگر هم وجود دارد و بوجود خواهد آمد. همه اینها را دولت می‌گرداند. زیرا که یک فکر کلی لازم است تا جزء جزء همه چیزهایی را که می‌خواهند ایجاد کنند، درک کند.

برای آنکه ازکارگران بیشترین نتیجه‌گرفته شود، بی‌آنکه کار اضافی توانفرسایی به‌آنها تحمل شده باشد— در جایی که عجالتاً ماشینهای جدید وجود ندارد— تنها یک وسیله می‌توان یافت: سازمان. تا با یک حرکت— ولی بدون انقطاع — بتوان سازمانها و رابطه‌های تولیدی را ترمیم کرد. حال اگر یک گروه رهبری کننده در میان نباشد، کیست که این کار را انجام دهد؟ کیست که این اصلاح و ترمیم را عملی کند؟ همین دسته است که باید نیروها و علم را در دست خود متمرکز سازد.

ولی اصل پرست امریکایی، بدون استثناء و بدون ملاحظه شرایط، همه تجربه‌های رهبری شده را محکوم می‌کند.

به‌چشم او، تنها زورگویانند که اندیشه در دست‌گرفتن و

تمرکز دادن نیروهای اقتصادی را در سر می‌پرورند. دلیلش هم آن است که این خود کامگان هستند که قدرت سیاسی را غصب کرده‌اند. حتی آزاده‌ترین امریکاییان، هرگز زیر بار این مطلب نخواهند رفت، که تمرکز اقتصاد، بتواند کوچک‌ترین وجه اشتراکی با اجرای دموکراسی حقیقی داشته باشد. این برای او یک اصل است.

اما سوء تفاهم از این اساسی‌تر است، زیرا یک‌نفر یانکی با حسن نیت به کوباییها اظهار می‌دارد:

«بسیار خوب: به‌ما نشان بدهید که دولت شما می‌تواند با وجود یک مجلس انتخابی رهبری خود را اعمال کند.»

در حقیقت ته دلش این است: رهبری، همانا دیکتاتوری است. گاهی هم پایین‌تر می‌آید و می‌گوید: دست‌کم سختگیریهای قوه اجرایی را با خردمندی قوه قانونگزاری تعدیل بکنید. ولی در این مورد هم حساب کوبا فرق دارد: از آنجا که سران کشور یقین دارند اقتصاد برتر از هرچیز است، برآنند که زمینه آزادی را در همانجا فراهم کنند که بایستی رهبری اقتصادی معمول گردد.

> هیچگاه ملتی به‌آزادی نخواهد رسید مگر آنکه آزادی کامل خود را نخست در محیط کارگاه و باکشتزارها تامین کرده باشد.

هرضربه داس گامی است بسوی دموکراسی کار

خیمنز مدیر «بنگاه ملی اصلاح زمین داری» به‌من گفت: «انتخاب نمایندگان را می‌گویید؟ چرا نمی‌شود. من هیچ با آن مخالف نیستم. این که بدون حرارت در این باره حرف می‌زنم برای آن است که درلحظه کنونی سیاست مرده است. شما به دشواریهای

کارها واردید و می‌دانید که کدام واجب است.»

و مؤدبانه گفت: «زمانی فرا خواهد رسید که سیاست جان تازه بگیرد.»

پرسیدم: «ببینم چطور جان تازه بگیرد؟»

او مردی زیرک است. از روی ریشی که برسینه‌اش ریخته، لبخندی چهره‌اش را چروکیده کرد. اما به‌من جوابی نداد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «چرا همیشه باید از جنبه سیاسی دموکراسی صحبت کرد؟ البته این جنبه را در بردارد و اطمینان داشته باشید که من اهمیتش را کوچک نمی‌گیرم: منتها این صورت نهایی آن است. چه آنکه آزادی انتخاب کردن، چنانچه به‌تمام مظاهر آزادی آمیخته نباشد، دام و فریبی بیش نخواهد بود. من نمی‌دانم که درکشور شما رابطه‌های صاحبکاران با کارمندان به‌چه‌قراری است. ولی می‌توانیم بگوییم که درکشور ما این مناسبتها پیش از انقلاب اول فوریه ۱۹۵۹ جنبه دموکراسی نداشت. اکنون جزیره به‌راه افتاده و ما حقهای ملت را به‌دستش داده‌ایم. هرضربت داس و قرص شدن هرپیچ، ما را یک گام بسوی هدف نخستین، بسوی دموکراسی کار، نزدیکتر می‌برد.»

چند روز پس از آن چون زبده ارجمند قانونهای انقلابی را خواستم پیش من‌آوردند. به‌بررسی آن مشغول شدم و بسیار زود به‌خطای خود پی بردم.

من گمان می‌کردم این راهنمای اداره‌ها و سازمانهای نوین کوبا است، درصورتی که همه چیز بود جز همان، چه در واقع اداره‌ای وجود ندارد. نه برای آن که انقلاب هنوز جوانتر ازآن است که دارای اداره‌ها و مقررات باشد.

بسا انقلابها که درشش ساعگی پیدایش خود، چنان

ادارەها و اساسنامه‌ها تدوین کرده‌اند که گویی ابدی هستند. حال آن که با برگشتن دولت، درخردی برافتاده‌اند.

در اینجا، کوباییها بیشتر شتاب دارند که کشتزارهای گوجه‌فرنگی یا فولادریزی تأسیس کنند و کمتر به ایجاد مؤسسه‌ها و مقررات پرداخته‌اند.

در پایین خواهیم دید که موقعیت، چگونه قانونی را برای کوبا ایجاب کرده است. در اینجا به‌این گفته بس می‌کنیم که قانون کوبا روی کار و عمل دور می‌زند نه گفتار و بیان.

از این رو قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را همچنان باقی گذاشته‌اند.

آنها می‌گفتند حال که وقت اجرای قانون اساسی تازه‌ای را نداریم چرا تنظیم و تصویبش کنیم؟ پاسخ ساده‌ای است.

اساسنامهٔ کهنهٔ جمهوری مورد پسند مردم بود. کوباییها از آن جهت آن را دوست می‌داشتند که در ۱۹۴۴ به‌آنها امکان داده بود برای اولین بار باتیستا را بیرون بکنند. دیگر برای آن دوستش داشتند که در ۱۹۵۲ از همین قانون، علیه همان مستبد که درصدد برانداختنش بودند، استفاده برده بودند.

انقلابیها با زنده کردن آن قانون، عمر وحدت کوبا را دراز می‌کردند: گفته بودم که این یکی از هدفهای اساسی آنها بود. اما حالا بین ایشان و ملت نوعی همدستی پیدا شده که ناظران امریکایی نمی‌توانند از آن سردربیاورند. حتی یک کوبایی هم نیست که گول خورده و برای انتخاب نماینده دستپاچه باشد: آنها از این خرسند شدند که دولت برای این یادگار تاریخی احترام قائل شده است. ولی در عوض کوباییان احترام عمیق به‌قانون اساسی را، با نفرت عمیق به‌رژیمی که زاده آن بوده است درهم آمیخته‌اند.

ما[1] می‌توانیم زبان آنها را بفهمیم: ما هم در تاریخ خود دوره‌هایی داشته‌ایم که برفرض: چنانچه یاد مجلس نمایندگی ۱۸۴۹ بیفتیم، گلویی زهرآگین و کامی شرنگ بار پیدا می‌کنیم.

کوبا از دیرباز با شیوه پارلمانی آشناست، و کاسترو تنها یک بار سخن گفت که هوشد و آن در شهر «اوریانت» و هنگامی بود که جنگ فاتح شده، ولی انقلاب هنوز حاکم نشده بود. فیدل میتینگی ترتیب می‌دهد و به‌سخن می‌آید. برایش می‌زنند. اما تا سخن را به‌فرمانروایی ملت می‌کشد، و شکلهای اجرای آن را برمی‌شمارد و بویژه از نظام مجلسهای نمایندگی یاد می‌کند، چنان غوغایی بلند می‌شود که فیدل کاسترو پافشاری را صلاح نمی‌داند.

در هر حال بایستی علت را جست: مردم نمایندگان قدیمی را دوست نداشتند، و در لحظه‌ای که در شرف رهایی از تحقیر و ناتوانی بودند، حاضر نمی‌شدند باز همان آش و همان کاسه باشد و بازیچه مشتی عنتر قرار گیرند.

هرگاه رأی بگیرند ، ۹ درصد مردم با کاسترو هستند.

دربارهٔ رهبران جوان کوبا بایستی دانست که نفرت آنها از رژیم پارلمانی آنقدر که از آینده و تهدیدهای نهفته در شیوه نمایندگی سرچشمه می‌گیرد ازگذشته و تجربه های تلخ پدران ناشی نمی‌شود.

یکی از این جوانها از من پرسید: «از ما چه می‌خواهند؟ می‌خواهند رأی بدهیم؟ ما این را نخواستیم. مراتب تأسف ما را به آقایان ابلاغ کنید. اما مبادا این یاوه‌بافیهای امریکایی به کشور شما هم راه پیدا کند که: «اگر رأی بگیرند، در اقلیت

۱. لازم به یادآوری نیست که ژان پل سارتر به فرانسویان نظر دارد. — م.

می‌افتیم»؟ شما چگونه جرأت می‌کنید در عین اعلام آنکه رهبران کوبا رفراندوم می‌کنند، در کتابهای تاریخ سیاسی خود تکرار کنید که رفراندوم بنابه‌قاعدهٔ کلی فقط اختصاص دارد به‌یک عمل انجام شده؟ درواقع ما جزیره خود را می‌شناسیم و می‌دانیم که جریان انتخاب نماینده — خواه رفراندوم باشد یا نه — ۹۰ درصد را نصیب کاسترو می‌کند. شما مختارید که باور نکنید ولی کمی حوصله کنید، با فیدل بگردش بروید، آنوقت شما هم مثل ما می‌شوید و مثل ما خواهید فهمید.»

حق با اویود: دو روز بعد فهمیدم، بهتر است بگویم به‌چشم دیدم. در این باره صحبت خواهم کرد و دلیلهای خود را برای خواننده خواهم گفت.

آنوقت هنوز زود بود و بطور ساده به‌اوگفتم: «گیریم که رقمهای شما راست باشد، آیا فکر نمی‌کنید که همین رقمها رفراندوم را ایجاب می‌کند؟ این کامیابی پرشکوهی خواهد بود که دهن دشمنان را خواهد بست. و من درست نمی‌فهمم چرا شما خود را از این امتیاز محروم می‌دارید.»

اوگفت: «تنها به‌یک دلیل. ما نمی‌خواهیم پیروزمندی انقلابیها را با درهم شکستن انقلاب پاداش بدهیم. هدف گروه ما چیست؟ وحدت نظر عمومی، وحدت در کار. ما چندتن هستیم که یکی شده‌ایم. درهمه جا همان یک نفر و همان انسان هستیم. ما پیوسته این حقیقت را توضیح می‌دهیم. یک ملت عقب‌مانده پس از برانداختن شیوه‌های فئودالی باید تولید را حاصل مخرج سود مشترک تمام طبقه‌ها قرار دهد... در این مرحله، یک مجلس انتخابی، جز آنکه آینه اختلافها بشود به‌چه کار می‌خورد؟»

— شما می‌گویید که دیگر اختلافی درمیان نیست.

— درست است. برای آنکه گروهها و مردم بتوانند از نقطه‌نظرهای تنگ خود رهاگردند، کار فشرده و درجه غلیان معینی لازم است. خوشبختانه، اینک کشور ما جوشان است. اگر شما همه چیز را متوقف کنید، تا به‌مردم حق انتخاب نماینده بدهید، آنها باز قسمت‌بندی می‌شوند، زیرا این کار، برای تقسیم کردن مردم درست شده است. دلیلش هم آنکه هنگامی مجلسی را منصفانه می‌شمارند که دسته‌ها و منفعتها به‌نسبت اهمیت ملی خود، در آن نماینده داشته باشند. از این گذشته مگر نه‌آن است که انتخاب کننده باید انتخاب کند؟ این به‌آن معنی است که دست کم دو طرف وجود داشته باشد، تا او یکی را به‌دیگری ترجیح دهد. خطر این تنها آن نیست که گروهی برابر گروهی جای می‌گیرند، بلکه آن است که با این ترتیب، اقتصاد معینی در برابر اقتصاد دیگری قرار می‌گیرد. مگر دو نوع اقتصاد هم می‌شود؟ چرا نمی‌شود. منتها باشد برای دیگر کشورها، این به‌درد جزیره ما و امروز ما نمی‌خورد.

او مستقیم از من پرسید: «چنانچه از شما خواسته شود در کوبا دست به‌انتخابات عمومی بزنید چه کار می‌کنید؟ انتخاب کننده همیشه هست. از این بابت ما دلواپس نیستیم. تا چه کسانی بتوانند انتخاب شوند؟ بر روی کاغذ می‌توان حزبهای رنگارنگ ساخت، این خیلی خوب است، ولی حزبهای واقعی را از کجا باید پیدا کرد؟ مگر شما گمان می‌کنید حزب بخودی خود درست می‌شود؟ در این ما تردید داریم. بهتر است ببینید احزاب با چه سرعتی رو به‌فنا می‌گذارند. گیریم باز چندتا درخت خشکیده گل کنند و حزبهای ارتدکس بوجود اسمی و محل عمومی دست یابند و چندین آدم چهل پنجاه ساله هم وارد آن بشوند. آیا شما حاضرید گردن گیرید که برایش برنامه پیدا

کنید؟ این سازمان بورژوازی چپ اعتدالی، نه جرأت آن را دارد که در جناح چپ انقلابیها جای گیرد، و نه سادگی آن را، که در جناح راست کاربکند. انقلاب برگشت دادنی نیست. آیا می‌توان پنداشت که ملت به‌نامزدی رأی بدهد که خواستار برگرداندن اصلاح زمین‌داری و بازگشت به‌صفر باشد؟ حقیقت آن که امروزه در هلال جزیره ما نمی‌توان وضع مشخص گرفت: انقلاب برای وحدت عمل خود «ناگزیر است» هم وظیفه و هم تکلیف چپ خود را انجام بدهد. رزمنده شهری و دهقان چریک، در آن گردآمده و به‌هم پیوسته‌اند. هر حزب تازه بایستی کار را با همان کادرها که‌در انقلاب دست داشته‌اند، و با همان هدف اساسی، و همین راهها، و وسیله‌ها شروع کند. چنانچه هدف کنونی سراسر جزیره «بالا بردن تولید» را شعار خود قرار ندهد، هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

به‌این ترتیب دیگر وجه اختلاف احزاب چه خواهدبود؟ در هر صورت جبر برای همه یکی است: باید تندتر پیش رفت، و این در همه جا مشهود است. مردم دارند خواستن را یاد می‌گیرند. همه علاقه‌مندند که به‌جنبش سرعت دهند. آیا می‌توان کاندیدایی را به‌تصور آورد، که از میان گروه انقلابیها علم شود، و به‌انتخاب کنندگان اعلام بدارد که از آنها آهسته‌تر گام برخواهد داشت؟ جدا شدن از آنها، ولو آنکه سبب بی‌آبرویی نشود، به‌منزلهٔ عقب افتادن از انقلاب است.

اما این بچه‌ها که به‌زمامداری رسیده‌اند، چالاک‌اند و هفده ماه هم تجربه اندوخته‌اند. تنها یک راه باقی می‌ماند، که کسی بکوشد از اینها جلوتر بزند. حتی این کوشش را هم کسی نخواهد کرد: هرگاه همین فردا انتخابات سربگیرد: گو اینکه چندین حزب در میان باشد، و از کوبایی‌ها رأی بخواهد، کار

انتخاب بسی آسان خواهد بود: در یکسوگروهی کمربسته است که دارای اثر و نام است و می‌تواند به کارها و دست‌آوردهای خود مباهات کند، و در دیگرسو، سازمانهایی که تازه از قنداق درآمده‌اند و بدون کوچکترین تجربه زمامداری، جز وعده‌های خشک و خالی چیزی ندارند ارائه دهند.

۲

دست پیران از رهبری کوبا کوتاه شده است

- بزرگترین بدنامی انقلاب کوبا نه آن است که ازصاحبان کشتزارها سلب دارایی کرده است، این است که چرا زمام کارها به‌دست کودکان سپرده‌شده است. بابابزرگها و پدرها و برادربزرگها برای جانشینی، سالهای سال چشم به‌راه مرگ دیکتاتور نشسته‌اند. از قدیم بداین شکل بار آمده‌اند. احزاب گاهگاه دل به‌دریا می‌زدند و به‌انتظار آینده دور که گروه زمامدار جابجا خواهد شد، به‌مردم آشکارا اعلام می‌داشتند که به‌شیوه پارلمانی علاقه دارند. کار براین منوال می‌گذشت. تا اینکه روزی کودکان یکباره دولت را ربودند و ندا دادند که ازآن دست برنمی‌دارند.

دست پیران از کار کوتاه! راستی هم من درگردش سراسر جزیره یک پیر هم برسر کار ندیدم. همه مقامهای زمامداری در دست فرزندانم، فرزندان نسل همدوره من بود. از پدرها خبری نبود. پنجاه‌سالگان این جزیره رو نشان نمی‌دهند.

وزیر راه که باریک و بور و بدون ریش است و از زمره خردسالان انقلاب هم نیست ۲۹ سال دارد. میانگین سال زمامداران کوبا بیش ازین نیست. ولی او هم خنده جوانان بیست‌ساله را دارد: این خود برای همکاران جوانش وسیله‌ای

شده که برسر جوانی او شوخی کنند. حال آنکه شوخی به‌خودشان بیشتر برمی‌گردد.

آرماندهارت ۲۷، وگوارا، رائول و کاسترو بایستی ۳۰ سال داشته باشند. ایشان تا ازکارهای اجتماعی صحبت نباشد بین خودشان جوانند و شوخ. و همینکه سر حرف باز شود معلوم می‌گردد که زود به‌پیری گام نهاده‌اند: به‌عقیده من خیلی زود. آنها لجاجت اوروتیا را که هنوز شصت سال هم نداشت به‌پای گرانباری سالهای عمر او می‌گذاشتند و با این نظر توافق داشتند که جاه ریاست جمهوری ایجاب می‌کند که سن دارنده آن مقام به‌اندازه‌ای باشد که بتواند تظاهر بدون موازنه را حفظ کند. از این رو (کسی هم به‌من می‌گفت) از این که رئیس جمهور تازه «دست کم چهل سال دارد»، شادی می‌کردند.

من به‌نوبه خود درمیان آنها خیلی بیش از پاریس خود را پیراحساس می‌کنم و ازآن بیم دارم که برغم مهربانی بسیارشان مایهٔ ناراحتی آنها شوم یا نتوانم چنانکه درخور همدوره‌های من است رفتار بکنم.

فرزندان نجاتبخش

از آنجا که انقلاب ضرورت پیدا کرده بود، ضرورتها نسل جوان را وادار به‌انجام کاری کرد: تنها این نسل بود که برای دست‌یازیدن به‌انقلاب به‌اندازه‌کافی خشم و دلهره، برای انجام دادنش، به‌قدر لازم صفا داشت.

افزایش جمعیت در این جزیره تعادل را برهم‌زده و پیران را در اقلیت انداخته بود. ولی پیران از دیرباز مقامها را قبضه کرده و به‌آن چسبیده بودند: نوباوگان چون سربرمی‌داشتند و به‌جامعه می‌نگریستند می‌دیدند که تمام سوراخها را پدران پرکرده‌اند،

باقی شغلها را هم برادرهای بزرگتر به‌حمله‌ای می‌گرفتند. سپس درها بسته می‌شد و امکان پیشرفت از میان برداشته می‌شد.

در یک سوی دیوار هرم تغییر ناپذیر دارندگان شغل و در سوی دیگر انبوه بیکارانی قرار داشت که سال‌به‌سال فزونی می‌گرفت. صفهای جلو که تنگ هم چسبیده بودند پیوسته فشار پشت سریها را تحمل می‌کردند. گذشته از کاهش خواربار آینده‌ای هم در برابر نمی‌دیدند.

بیکاران تازه نمی‌فهمیدند که بیکاری معلول تصادف نیست، آن را تنها قسمتی می‌دانستند که برای آنها تعیین کرده‌اند. پس توده جوان یکباره آن نظامی را لگدکوب کرد که زندگی ایشان را به‌زیر پا می‌انداخت. سالمندان بخت آن را داشتند—شایدهم اکنون بایدگفت بدبختی آن را داشتند—که شاغل باشند؛ بایستی چیزی را از دست می‌دادند. مزد مرتب هر چند هم کم باشد رفته رفته آدم را نرم و تسلیم می‌کند.

نسل تازه چیزی نداشت که از دست بدهد؛ و می‌دید که مهتران با ستم مدارا می‌کنند. پس می‌اندیشید که: «این سالمندان به‌بدبختی ما تن درداده‌اند» درافتادن نوخاستگان با برتریها و امتیازها در حکم شوریدن علیه بزرگترها بود. ایشان در برابر کناره جویی بزرگسالان سخت پایورزی می‌کردند و هیچگاه از پیکار با انحصاربازی دست بردار نبودند.

این خود به‌آنها اجازه داد تا ندای پایداری کاسترو را درک کنند. برای این فرزندان مخوف طغیان علیه رژیم دیکتاتوری برابر بود با شورش علیه کوتاهی و اهمال کسانی که آن را تجویز کرده بودند و با کنار کشیدن خود به‌آن میدان داده بودند. چه ارتش مزدور پراکنده شود، چه بزرگسالان از مقامهای خود به‌زیر کشیده شوند؛ این هر دو کار یکی است.

درین ماجرای شگفت شهرها به‌دست روستاها و پدران به‌دست فرزندان رهایی پیدا می‌کنند.

پدری که پسرش را نمی‌شناخت

> وقتی سربازان، از جنگ برمی‌گردند، چنان الفتی به‌هم دارند، که غیرنظامیان را به‌چشمی دیگر می‌نگرند. در کوبا دوگانگی از این هم ریشه‌دارتر بود. سربازان جوان که در کار زیرزمینی دست داشتند، گاه برادران جوانتر یا خواهران جوانتر خود را از نقشه‌های خود خبردار می‌کردند، ولی هرگز با نسل بزرگتر رازی را درمیان نمی‌گذاشتند. رزمندگان کوبا لذتی شیطنت‌آمیز از نگهداری این رازها می‌بردند.

درست است که پای امن و آرام درمیان بود، اما این معنی را هم دربرداشت که سالمندان شایسته اعتماد نیستند.

درگذشته فرزندان خانواده‌ها، به‌نامهای عوضی، و با برگهای ساختگی، همه‌جا را زیرپا در می‌کردند، دخترها و پسرهای کوچکتر با هردوز و کلک و تا آنجا که ممکن بود به‌ایشان خبر می‌رساندند و این همه دور از چشم خدایان خانه انجام می‌شد.

چند روز پس از پیروزی، درشهرکی، پزشکی محتاج بنزین می‌شود. پی آن می‌رود. بنزد مدیران انقلابی روانه‌اش می‌کنند. به‌مرکز فرماندهی می‌آید. رئیس قسمت که‌مأمور دادن پروانه بنزین است، برای سرکشی بیرون رفته. ناگزیر پزشک صبر می‌کند. او هم این رهبر را، مثل همه کس، به‌نام مستعارش در نهضت مقاومت، و از روی هنرنماییهایش، می‌شناخته است. برزبان همه کس شایع بود که چریکها همینکه این شهر را گرفته‌اند، براثر کارهایی که این مرد کرده بود اداره شهر را به‌او

سپرده‌اند تا هرچه زودتر به بی‌نظمیهای جنگ پایان دهد.

چیزی نمی‌گذرد که درخواست کننده بنزین از آمد و رفت جوانها به هم برمی‌آید — همان جوانها که یار نزدیک رهبر بودند — و آنها را به‌چشم نوجوانهایی می‌بیند که از دانشکده و دبیرستان بیرون آمده‌اند، و اصرار دارند همدیگر را به‌نامهای مستعار بنامند، و سرکرده خود را هم به‌نام عوضی بخوانند. چون اندکی می‌گذرد، دل دکتر آرام می‌گیرد، چه می‌بیند رهبر ناشناس پیش او آشناست. او پسر خودش بوده است.

انقلابی، آسوده در خانه می‌خفت

این مرد آرام و اندیشمند در آغاز جوانی ازدواج کرده بود، بچه‌دار هم شده بود، منتها بنا به‌رسم کوبا هنوز داماد و عروس، در خانه پدر زندگی می‌کردند. دیگر خانواده از این یگانه‌تر کسی بخواب دیده است؟

باید مرد پزشک با خود اندیشیده باشد: «درگرماگرم جنگ داخلی، این پسرک آرام که همه شب خانه بود. پس شبهایی از هفته را بیرون می‌گذرانیده، و زن راز غیبتهایش را سر به‌مهر نگاه می‌داشته است.»

پزشک با احساس درهمی پی می‌برد جگرگوشه پرافتخاری دارد که اندکی بیش از اندازه رازدار است.

پدر، فریب ظاهر آرام یک زن بچه‌سال، و فرزند را خورده و سالها در بیخبری مانده بود. حال برای غیبتهای پسرک چه بهانه‌ها تراشیده بودند تا پدر را گول بزنند، کسی نمی‌داند. ازاین بدتر عروس هم همه چیز را می‌دانسته است.

این می‌رساند که آنها به اینگونه به نیروهای ترد و نازک خیلی بیش از ما مردهای جاافتاده اعتماد می‌کرده‌اند.

ماجرا با خوشحالی تمام شده. اینک انقلاب فاتح است، پس پسر درست عمل کرده است.»

من نمی‌دانم که آن پزشک آیا گذشته خود را بررسی کرده است یا نه. هرگاه درجستجوی علتهای پنهان کاری و پرهیز فرزند برآمده باشد، لابد خود را محکوم دیده است. چه هرگاه او از راز فرزند آگاه می‌شد، درست است که حتی به‌زور شکنجه هم او را لو نمی‌داد، ولی آیا هرگز امکان داشت تشویقش کند؟

به‌نظر من، آن جوان بورژوای انقلابی، بهتر از هر کس توانست نقطه نظر جوانان کوبا را خلاصه کند: «من پدروبرادران بزرگترم را احترام گذاشته و می‌گذارم. اینها آدمهای نازنینی هستند. درکودکی برای من سرمشق بوده‌اند. چقدر دلم می‌خواست که همه عمر از آنها پیروی کنم. اما آنها مایه سرخوردگی من شدند. تقصیر خود آنها بود. تقصیر خودم هم نیست.»

گمان می‌کنم برای تعریف سبک کارکسان و اداره‌ها صد شیوه دیگر را می‌توان پیش گرفت. اما من موضوع را از جوانان شروع کرده و دنبال می‌کنم. برای شناخت چگونگی کار در کوبا، چنانچه یک رشته نشانه و راهنما لازم باشد — که لازم هم هست — جوانی از همه بارزتر، زنده‌تر، و انکارناپذیرتر است. جوانی در همه جا به‌چشم می‌خورد، در خیابانها موج می‌زند، شبها، در هاوانا، برابر دریا غلیان پیدا می‌کند، و سپس، در اینجا، بی‌آنکه از سیر طبیعی خود بیرون افتاده باشد، صفت درونی سران می‌گردد. جوانی با اعلام حالت انقلابی خود، بسان یک اساسنامه اجتماعی، جلوه‌گر می‌شود. رابطه‌های کار، و مبارزه‌های طبقه‌ای، همه به‌این رابطه اساسی برمی‌گردد. یعنی به رابطه جوانها با بزرگسالانی که آفریدگار آنها بوده، و با آنها

زیسته‌اند. امروز در کارگاهها، در کشتزارها، و در اداره‌ها، کار جوان‌گشته است، براستی هم جوان‌گشته است. فرمانروایی در جهت عقربک ساعت به‌پیش می‌رود. در اینجا برای فرماندهی نمی‌توان کهنسال بود، چون برای پیروی کردن هم نمی‌توان از ۳۰ سال بیشتر داشت. این به‌آن معناست که رژیم کوبا در رابطه های انسانها، انقلاب ریشه داری ایجاد و برقرار کرده است.

هرگاه در صدد باشیم که این رابطه‌های تعدیل شده را بفهمیم، بایستی در همه زمینه‌ها، نتیجه‌های این حادثه تاریخی را، که همسنگ هجوم بربرها به کوبا است، کاوش و جستجو کنیم.

جزیره دستخوش وحشیگری تازه‌ای است

اهالی بسیار متمدن، که در جزیره اندکی رو به‌ناتوانی گذاشته‌اند دچار وحشیان، یعنی نسل جوان‌گشته‌اند:
آنها ناشناس به‌پیش می‌آیند، تاتحان تازه با بومیان رفتار خوبی دارند، اما خود را دور نگاه می‌دارند. بین خود عروسی می‌کنند و دیگران را به‌همان چشم نمی‌نگرند.

بسا انقلابها، که بسان بسی مردم، می‌توانند ناله و شکایت سر بدهند که: «جوانی و خامی!» وقتی بیچارگان زیاد فشار دیده باشند، ضرورت ایجاب می‌کند که انقلاب بیدرنگ از روی پاره‌ای مراحل بجهد، به‌آزمایشهای تازه تن دهد و بیماریهای کودکی را از سربگذراند. تاکنون کوبا این سعادت را داشته که درآغاز کار خوشبختانه نیازی به‌گرفتن بیماریها نداشته باشد. اگر غیر این بود از آن جان سالم در نمی‌برد. انقلاب جوان از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹ زمینه سرگذشت تازه‌ای را فراهم ساخت که اینک ۱۴

ساه است جزیره با آن دمساز است: پرورش نسل جوان انقلاب.

اکنون ببینیم این برای یک دولت جوان که به‌دست جوانها افتاده به‌چه معناست:

من جز به‌سه نکته اساسی نمی‌پردازم:

• حکومت تازه، نوجوانهای خود را چگونه مورد استفاده قرار می‌دهد، تا برای کاری که باید انجام دهند شایسته باشند!

اینها چگونه خوی منفی یاغیگری را با انقلاب سازنده و خلاق سازگار می‌کنند؟ ایشان حکم خود را علیه پیران چگونه عملی می‌سازند؟ به‌عبارت دیگر، قدرت حاکم با اینها چه‌می‌کند؟ اینها نیروی دولت را چگونه به‌کار می‌برند؟ در این جزیره‌ای که هرروز جوانتر می‌شود، آیا توانسته‌اند اتحاد جبری این عوامل را واژگون سازند و دموکراسی خود را براساس جدیدترین رابطه‌های انسانی بنیاد نهند؟

البته خوراک قدغن نشده

دگیری، مشروب محلی

آنها در مورد خوراک کمتر پایبند قاعده‌اند: وقتی باشد، وقتی یاد آن بیفتند و موقعی که دیگر کاری در پیش نداشته باشند به‌خوردن می‌پردازند. این نه به‌آن معناست که روزانه بتوان دو وعده غذا ــ ولو ساده ــ صرف کرد. البته خوراک قدغن نشده است.

موقعی که ما را به‌ناهار دعوت می‌کردند خوب می‌خوردند: اهل مشروب نبودند، منتها از سر ادب لبی تر می‌کردند. «دگیری» می‌نوشیدند: مشروب محلی که کمی مزه شراب آمیخته به‌آب‌لیموی تگری می‌داد و ما هم از آن خوشمان می‌آمد.

آنها کم خوراکی لاتینی‌ها را داشتند. بیگانگان در «ودادو» درون دیوار هتل ها مست بودند، ولی کوبائیها، حتی در دوران باتیستا هم از سیخوارگی بیزاری می‌جستند.

حقیقت آن که آنها می‌خواستند از همان لذت دوران جنگ برخوردار باشند. از بس خواربار کم بود، آرزوی رسیدن یک باغی به‌خورش گرم، بشدت عشق و هیبت آذرخش می‌رسید. آرمان باغیان این بود که یکسره تن به‌گرسنگی بسپارند.

ایشان خوردن ناهار و شام منظم را از برنامه زندگی روزانه خود حذف کرده‌اند. همین جوانان، که در پذیرایی مهمانان خارجی گرمترین و هوشمندانه‌ترین التفات را دارند، گاه می‌شد روزهایی که گردش جزیره را دنبال می‌کردیم، شکم ما را هم فراموش می‌کردند: زیرا که معده خود را هم از یاد برده بودند.

چنانکه پیشتر گفتم آنها همه از شیوه آموزش و پرورش در کوبا شکوه داشتند، و آن را یاوه بافیهایی هیچ و خالی از حقیقت می‌شمردند. تازه آنها هم که تحصیل را تا دانشگاه دنبال کرده و در صدد پیدا کردن تخصصی برآمده بودند به‌دست باتیستا پاک از تحصیل بازمانده بودند.

دیکتاتور کوبا در سالهای آخر دیگر طوری شده بود که کمترین آشفتگی را دست‌آویز می‌کرد تا دانشگاه را ببندد: چنانکه آخرین بار تعطیل دانشگاه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ طول کشید.

هیچ چیز، در طبیعت هیچکس، نمی‌توانست به‌داد رهبران جوان کوبا برسد: نه‌سالمندان، نه رجال سابق قوم، و نه سنتها: زیرا رشته‌هایی که جزیره را به‌فولکلور و به‌استقلال طلبی پیوسته می‌داشت، از سالهای ۱۹۰۰ به‌قیچی بانکیها از هم گسیخته بود.

سرمشق آنان، به کار کاسترو نمی‌آمد. اوضاع تفاوت بسیار یافته بود. رهبران همگی، با اراده استوار، برای رساندن کشور به‌استقلال هماهنگ شده بودند.

پس فاتحان ناگزیر آمدند که تنها بر روی خویشتن و هدفهایی حساب کنند که به‌نظرشان می‌رسید، و از راههایی که از پیش کوبیده شده بود چشم بپوشند. مگر این تازه کاران باریک‌بین، چه می‌خواستند بکنند؟ همان که هر کس بجای آنان

بود می‌کرد. آنها می‌فهمیدند که وارد مرحله «انسان ارکستر» (همه‌کاره) شده‌اند. چون کشور عقب‌مانده، در صدد برآید با جهد عظیم، خود را از چنگ فقر برهاند، بایستی جنبش زایندهٔ داشته باشد و هر چه سریعتر عمل کند، و مردگان و دردها را در زمره رنجهای گذشته جای دهد. رهبران باید تا کادرها پرورش پیدا کنند، خود همه مسئولیتها را به‌عهده‌گیرند، و برای همه‌چیز صلاحیت پیدا کنند، و از این بیمی به‌دل راه ندهند، که بصورت مردان همه‌دان در می‌آیند.

«اولتوسکی» عضو بسیار کاری جنبش ۲۶، خود برای من گفت: «مرا وزیر راه کردند. خودم نمی‌دانم چرا. شاید برای آن که زمانی مأموریت خرابکاری راهها را داشته‌ام.»

«گووارا» مدیر بانک ملی، نیز در اتاق کار خود، ضمن تعارف یک قهوه دلچسب گفت: «من در آغاز پزشک بودم. سپس کارم به‌سربازی کشید. اینک چنان که می‌بینید بانکدار شده‌ام.»

پزشکان زمامدار

ازتنها نمونهٔ کوبا نیست. انقلاب می‌طلبد که «بازیگران» خود (انسان ارکستر) را از میانه پزشکان و جراحان جمع‌آوری کند.

«انستیتوی اصلاح زمین‌داری» جزیره را به‌منطقه‌های اقتصادی تقسیم کرده بود. اداره هر یک از این بخشها، از بالا تا پایین، به کشاورز دانشور نیاز داشت. برای آن از دکترها و حتی دامپزشکها هم نگذشتند. وقتی اینها می‌پرسیدند باید چه کار بکنند جواب می‌گرفتند: «خودتان خوب خواهید فهمید.»

بی‌شکست هم نبود، بخصوص در ماههای اول، اما همه را

که رویهم بگیریم، هیئت پزشکی از خلست کشاورزی سربلند درآمد. یکی به‌من می‌گفت: «این به‌دلیل آن بود که آنها به‌معنای وجود اورگانیسم آشنایی داشتند. یک منطقه یا بخش اقتصادی را، همچون تنی جاندار به‌شمار می‌آوردند و می‌دانستند که در آن همه چیز بهمه چیز بستگی دارد.»

ولی به‌نظر من پیروزی پرافتخار این پزشکان کشاورز، پیش از همه، ناشی از کیفیت مخصوص علم آنها بوده است. این کارورزان از دانشگاه فراگرفته بودند که چگونه علم و عمل را به هم پیوند دهند، و از هم جدا نکنند. در این میدان کار جدید، بهمان شیوه دیرین خود عمل می‌کرده‌اند: همین که راه حلی به‌نظرشان می‌رسید یا یک نظر، طرز اجرای قاعده دشواری را که مورد آزمایش قرار داده بوده‌اند، پیدا می‌کرده‌اند و از مجموعه قوانین شناخته شده‌ای که براقتصاد معینی حکومت می‌کند، بدیک آن درس یافته‌اند که کدامیک امروزه به‌دردخور است و می‌توان به‌کارش بست.

تنها دانشگاه نبوده که حکومت می‌کرده. همواره از میان دارندگان شغلهای آزاد نیز، داوطلبانی پیدا می‌شده، حتی از میان جوانهایی هم که هیچگاه شغل و حرفه‌ای پیدا نکرده بودند، داوطلب پیدا می‌شده است.

به‌عبارت دیگر، «انسان ارکستر» کارش دست‌اندازی است. مقامی را اشغال می‌کند که حق دیگری است و تنها بهانه‌اش آن است که چنان کسی وجود ندارد. درکوبا هیچکس درخور کاری که می‌کند نیست. کسی هم غمش نیست. چون نظر براین است که شایستگی از پیروزی می‌آید و ناشایستگی از شکست.

به‌انتظار موسمی که انقلاب تخمهای خوب را بوجاری کند

و تلخه‌ها را به‌دور ریزد. تا وقتی که نمی توان بداقبالها، یا بدخواهان را به‌شغلهای خصوصی روانه ساخت، هیچ کس نیست که درست در جای خود قرار گرفته باشد. اینکه فلان برسر فلان شغل اجتماعی گمارده شده، برای آزمایش است و بس. با هر توفیق تازه، از فرصتی تازه، برخوردار می‌گردد، و نه برای فردا، زیرا برای-ساعت بعد هم تضمین نشده است. شاید که غاصب مقام باشد. ولی موقتی است. در سراسر جزیره، از آنچه در دیگر جاها «حقهای به‌دست‌آورده» خوانده می‌شود، خبری نیست.

این جوانان که به‌ناآزمودگی آمیخته‌اند، از خطای آینده و روسیاهی بعدی آن بیمنا کند. حتی به‌فکر آنهم نیستند که روزی شایستگیها و ارزشهای گذشته را بتوان وسیله دفاع قرار داد. این به‌معنای نداشتن فخر است.

خیمنز: تنها کسی که به‌پیشه خود سرگرم است

> از این میان یکی استثناء است: خیمنز. او صلاحیت اداره «انستیتوی ملی اصلاح زمین داری» را از پیش پیدا کرده است. او جغرافیدان است، و به‌دوران باتیستا تنها مطالعه ارزشمند را درباره کوبا او کرده است. آیا او از جغرافیا به‌انقلاب رسید یا از انقلاب به‌جغرافیا؟

حقیقت آنکه این کتاب دردها را چنان تشخیص داده و داروها را با چنان درست‌بینی نشان داده است که رژیم باتیستا از آن بدش آمد: و کتاب را جمع کرد. اکنون که از نو چاپ شده، بازهم زنده است.

می‌خواستم به‌همین جا بپرسم: مطمئن‌ترین علمها، با

شایستگی بلند آوازه‌ای که همه جا — ولو در خارجه — مورد تصدیق است، برای این مرد انقلابی جز یک صلاحیت صوری و اسمی چیزی ایجاد نکرده است. دفتر هرآنچه گفته است و نوشته است و کرده است برسیدن نخستین روز سال نو بسته می‌شود، گذشته‌ها گذشته. خیمنز، جغرافیدان دیروز، امروز تنها صلاحیتی که پیدا می‌کند آن است که خیمنز یاغی باشد: سپس باید به‌خیمنز مصلح بدل گردد و چیزی که او را شایسته و برازنده «انستیتوی ملی اصلاح زمین‌داری» می‌کند، اهتمام دشواری است که بایستی به کار برد تا هم خود را تعویض کند هم کشور را تغییر دهد. به هنگام قیام بی‌شقتی می‌شد هم مرد علم بود و هم سرباز: این دو پیشه با هم نه‌جنگ داشت و نه‌صلح، از هم بیخبر بود. پس از پیروزی همه چیز تازه شروع می‌شود: باید به‌انتظارهای ملی پاسخ داد. دیگر امکان ندارد که جغرافیدانی و انقلابیگری با هم سازگار شوند. خیمنز جغرافیا را در خدمت انقلاب می‌آورد، لازم می‌آمد که شناختهای علمی با جزء جزء نیازمندیهای عملی انطباق پیدا کند. به‌این معنی که دانشمند به‌مرد تجربه بدل گردد، و عمل پیوسته بوسیله علم کنترل شود.

شناسایی او به‌جاها، زمین، آب‌وهوا همه‌صلابت‌خود را ازدست می‌دهد. بصیرت روزانه بشکل کارهای پراکنده تراوش می‌کند چنان که تنها خود او آن را می‌خواند: در فلان کوره زغال تشکیل یک کئوپراتیف ده پانزده خانواری دادن — در همان محوطه، این یا آن بذر را افشاندن — و در فلان منطقه به‌جنگل کاری دست زدن.

برای مرد دانشور، مرد عمل شدن دشوار است و بدون خرد کردن استخوان نمی‌توان به‌این هدف رسید.

انقلاب با رهبران پیر سازگار نیست

> در آن دم که مردان کابینه کار بسن تئوری را فرا می‌گرفتند، دیگر مردان که کارآمد بودند، بایستی می‌آموختند که چگونه باید کار را به‌نور تئوری روشن سازند.

چه اینها و چه آنها، از نفس کار، سخت در رنج بودند و این بیش از هر وقت در همان ماههای نخستین ۱۹۵۹ بود. در برابر شدّت ضرورت، به‌اندازه‌ای ناشایستگی و نارسایی می‌دیدند که سردرگم می‌شدند. یکی می‌گفت: «آیا دل این تصمیم را دارم؟» دیگران می‌گفتند «آیا بالاخره خواهیم فهمید چه تصمیمی باید گرفت؟»

از این دوگروه نوآموز، کارگر دوم بیشتر دلسرد کننده می‌نمود. پس از دوسال بلبشو و یاغیگری تازه باید به کلاسها برمی‌گشتند. چهل سال عمر، جهل را استوار و استعدادها را زنگ‌خورده ساخته بود: سالمندان از اینکه بنا شده بود درسشان دهند سرگردان می‌شدند و می‌گفتند: ما می‌ترسیم نفهمیم، یا آنکه یادمان نماند. انقلاب از پیری زیاد «انسان—ارکستر» صدای آهن خشک می‌داد، سخت می‌شد، برخورد پیدا می‌کرد و از نرمش و آمیزش پروا داشت.

در این کشورعقب‌مانده، که برای پیشرفت تلاش می‌کند، کمبود کادرها، از دوسو بررهبران فشار وارد می‌آورد: تولید امر واجب وفوری است. پیکارها آغازگشته است: پیکارگوجه‌فرنگی، پیکاربرنج و سپس پیکارآهن.

هرگاه بنا شود ساعتی وقف مطالعه کشاورزی علمی و کار

در زمینه فلزهاگردد، درحکم از دست‌دادن و هدر دادن وقت است.

همچنین اگر کار با کوته‌بینی و در میانه سه و نابخردی صورت‌گیرد، چیزی تباه می‌شود. این کمتر به چشم می‌خورد: اینجا وقت دور ریخته نشده است، ضایع شده است. در پایان، حساب هزینه‌ها هم بر این منوال است. هرگاه کار بخواهد از نوشروع شود، گرانتر تمام می‌شود. با این ترتیب «بدون دانش» چگونه می‌توان تولید کرد و برآن افزود؟ انقلاب را با کارهای بی‌پروا و حساب شده‌ای که بنا برابتکارهای تجربی انجام می‌گیرد، نمی‌بایستی با حادثه و ماجرا که شوخ چشمی و بازی تصادف است درآمیخت.

سخن کوتاه، این ضرورت دوگانه و متضاد در صفت دوران انقلابها است که: دقیقه‌ای وقت برای تئوری نمی‌توان گذاشت — و هیچ عملی هم نباید متکی به تجربه نباشد.

«انسان — ارکستره از گام نخست می‌داند که هیچ نمی‌داند: باید همه چیز را بیاموزد. بناچار بایستی تمام وقت یاد بگیرد، اما همه کارها به‌گردن اوست و ناگزیر بایستی تمام وقت به‌عمل مشغول باشد.

اعجاز جوانی

سن است که رهبران کوبا را نجات داده است. جوانی به‌آنها اجازه داده است که از کار دشوار و سهمگین انقلاب رو نتابند. اگر مسئول انقلاب بایستی بیاموزد و یا خود را به‌دانشهای تئوریک روشن سازد، از آن با هیچکس سخن نمی‌گوید: کار خودش را می‌کند. هیچکس نمی‌داند در چه‌گوشه‌ای فرصتهای کوتاه وگریخته‌ای پیدا می‌کند ــ بطور کلی این فرصتها را از زندگی خصوصی به‌دست می‌آورند ــ هیچکس آگاه نیست که میزان اهتمام خود را بینهایت بالا برده تا زمان شاگردی را بینهایت کاهش دهد.

ولی ما می‌توانیم آنچه را که گوارا به‌ما نگفت خود حدس بزنیم. گوارا بعنوان مردی بسیار آگاه شهرت دارد. این هم آشکار است. همینکه کسی با او دمخور شود پی‌می‌برد که در پس هر جمله گنجینه‌ای نهفته دارد. اما دانش پهناور و معلومات عمومی یک پزشک جوان که از روی نرمش و تمکین و از سر شور و علاقه، تن به‌دانشهای اجتماعی داده است، با علوم دقیق و فنی که برای یک بانکدار دولتی لازم است از زمین تا آسمان فاصله دارد.

گوارا هرگز از تغییر شغلهای خود سخنی نمی‌گفت، مگر

برسبیل شوخی، بلاغت این جهد بخودی خودگویا بود، و در همه‌جا به‌چشم می‌خورد، جز در آن قیافه آرام.... و آسوده. ساعتی که ما وعده دیدار داشتیم غیرعادی بود: نیمه‌شب.

تازه بخت یار من بود، چه روزنامه‌نگاران و مسافران خارجی باید خوشحال باشند، که اجازه دیدار طولانی بیابند. ولو آنکه ساعت ۲ یا ۳ پس از نیمه‌شب باشد. برای ورود به‌اتاق کارش از اتاقی بزرگ گذشتیم که مبل و بساطی نداشت. تنها پای دیوارها صندلی و نیمکت چیده شده بود. درگوشه‌ای میزی و تلفنی بود.

سربازان همه‌جا از خستگی ازپای درآمده بودند، حتی آنها که پاسدار و نگهبان بودند. حتی کسانی که خوابیده بودند از وضع ناراحتی که داشتند دچار خوابهای آشفته بودند.

پشت میز تلفن یک چریک جوان خم شده بود. موهای بلند و سیاهش بردوش ریخته وکاسکتش روی بینی افتاده بود. چشمهایش بسته بود، باهستگی خرخر می‌کرد و لبهای گردش، ته یک سیگار برگ تازه‌گرفته را، تنگ می‌فشرد. گفتی آخرین کاری که مرد خفته برای راهگیری وسوسه‌های خواب یافته، آتش زدن سیگار بوده است.

هنگامی که از این دایره، که خیلی خوب روشن بود می‌گذشتم، چنان احساس می‌کردم که قبل از سپیده‌دم وارد قطاری شده‌ام و به واگنی خواب‌آلوده‌گام نهاده‌ام. همه چشمان قرمز خود را باز می‌کردند. تن‌ها کوفته وخمیر و ولنگار بود. ناراحتیهای شبانه را برابر می‌دیدم. من هنوز خوابم نمی‌آمد، ولی تیرگی شبهای بد را در وجود آنها احساس می‌کردم.

> دری باز شد و ما وارد شدیم، آن احساس یکباره از میان رفت. افسر جاغی با کلاه نظامی و رنگ مات انتظارم را داشت. او هم مانند سربازان توی راهرو، ریش حمایل کرده، و موهای بلند گذاشته بود.

اما چهره شاداب و نرم و تراشیده‌اش حالت صبحدم داشت. او گوارا بود. آیا از زیر دوش بیرون آمده بود؟ چرا نه؟ موضوع آن است که شب پیش از سرشب به کار پرداخته و چاشت و ناهار را در اتاق کار صرف کرده و عده‌ای را پذیرفته بود، حالا هم قرار بود پس از من کسانی را بپذیرد.

همینکه صدای بسته شدن در از پشت سرم آمد، خاطره خستگیهای کهن و اینکه چه ساعت شب است، همه از یاد رفت. شب به‌این اتاقها و نزد این مردان سراپا بیدار راه ندارد، در نزد آنها خفتن یک احتیاج طبیعی بشمار نمی‌آید، خواب درست عادتی است که ایشان کم و بیش خود را از چنگش خلاص کرده‌اند.

من نمی‌دانم گوارا و یارانش کی به‌استراحت می‌پردازند. گمان دارم که تفاوت می‌کند. استراحت به‌میزان نتیجه کار بستگی دارد. هرگاه بازده کار کم باشد، دیگر برای آن مجالی باقی نمی‌ماند. در هر حال از آنجا که در زندگی خود، پی ساعتهای خالی و بازمی‌گردند، عادت شده تا آن ساعتها را ابتداء از ملک بیکران خواب بیرون کشند.

کار سه نوبتی پیوسته را در نظر بگیرید[1] منتها چنان کاری

۱. در کار تولیدهای بزرگ شب و روز نمی‌توان وقفه‌ای ایجاد کرد. از این رو سه دسته (هشت ساعته) کار می‌کنند. منظور سارتر آن است که این رهبران هر سه نوبت کار کشور را خود بایستی انجام دهند. ـ م.

که هر سه نوبتش را یکدسته آدم در طول ۱۴ ماه انجام داده باشند. این آرمان آن جوانان است، آرمانی که تا اندازه‌ای هم به‌دست آمده است. حال که سال ۱۹۶۰ است اگر هنوز در آنجا از روز خبری هست، از سر ادب و برای رعایت مسافران خارجی است.

از این گذشته به‌رغم آن همه ملاحظه کاری، دیگر نمی‌توانستند اجازه دهند ساعتهای بیهوده‌ای را که من فدای خواب می‌کنم، از حداقل زیادتر بگیرند.

دیر می‌خوابیدم. سحرگاه بیدارم می‌کردند، از این رنجی نمی‌بردم و برعکس اغلب از کوره در می‌رفتم، چه ساعت خوابم هر چه هم دیر می‌شد، باز آنها بیدار بودند، هر چه هم زودتر برمی‌خاستم، باز می‌دیدم ساعتها پیش‌تر از من برخاسته‌اند.

باری ممکن نیست انسان در این جزیره زیست کند و با بحران همگانی همگام نگردد.

آنجا که تلاش طبیعت دوم می‌شود

> این جوانان ارج والائی برای تلاش که آنقدر نزد «استاندال» گرامی بود، قائل هستند. ولی مبادا تصور رود که صحبتش را می‌کنند یا از آن شوری می‌سازند. ایشان تلاش را جان می‌بخشند، به‌کار می‌اندازند، و شاید بتوان گفت می‌آفرینند. اینهم از روی اثرها عیان می‌گردد، نه آنکه درباره‌اش کلمه‌ای حرف بزنند. تلاش انسان خود «جلوه» می‌کند.

گوارا برای آنکه زنده دلی بارز بامدادی را در روز، در سر کار، و در تیافه خویش نگاه بدارد، به تلاش نیازمند است. همه برای کارکردن محتاج آنند، اما به نسبتی که داغ کار، و پژمردگی

خواب، افزون می‌گردد، زدودن این اثرها نیاز به‌سختکوشی و تلاش افزونتری دارد. بسا که دلشان می‌خواهد حالت عصبی خویش را به‌زبان آرند، منتها نمی‌خواهند بگذارند آشکار شود. آنوقت کار خودداری را به‌جایی می‌رسانند که از پرده بیرون می‌افتد، و بالاتر از آن، خودداری آنها منفجر می‌شود. کار به‌جایی می‌کشد که ایشان این تلاش را که طبیعت ثانی آنها شده برای فشارستمگرانه به‌خویشتن به‌کار می‌گیرند.

از آنچه لازم است فروگذار نمی‌شوند، همه آنچه لازم است، بیش از آنچه لازم است، حتی زیادتر از اندازه لازم کوشش و تلاش می‌کنند. پیشترگفتم که از خوابشان هم می‌زنند؛ چرا که لازم است. این نیز برای من قابل درک است که آنها نمی‌توانند تحمل آن را داشته باشند که خواب، ولو برای یکبار هم باشد، در تختخواب برآنها هجوم آورد و غافلگیرشان کند.

کیست که حال آنها را درک نکند؟ کیست که نفهمد دلهره و خشم در برابر سوءقصدها و خرابکاریها می‌تواند آنها را بیشتر از یک شب بیدار نگهدارد؟

نکته اینجاست که از اینها پا را فراتر می‌گذارند. از این رو به‌جایی می‌رسند که تا اندازه‌ای تکرار کلام پاسکال است: «دیگر بایستی نخفت» به‌هیچ رو. گویی خواب ترک آنان گفته و به «سیامی» مهاجرت کرده است.

من در آنان چیزی سوای احتیاج به‌بیداری مشاهده نکردم.

شور بیداری

بیداری یک احتیاج است، خود شور و عشق است؛ از این رو رهبران بی‌انگیزه‌ای بیداری می‌کشند. بدان می‌ماند که آنها خود سعی دارند کار را در سپیده سحر تمام بکنند.

با سرآمدن کار روز فرامی‌رسد. کار پایان یافته، چنان نشاطی دارد که با سحرگاه خیلی جور در می‌آید. دیگر به‌اتاق بازگشتن، و کرکره‌ها را پایین کشیدن، و تاریکی گریزان را، در پیش آفتاب نگهداشتن، و بامدادان روشن را، برای مجال چند ساعته، زنده‌بگور کردن، و شب دروغین ساختن خوشایند نیست.

پس به‌تماشای روز و نخلهای حیاط و دریا می‌شتابند و احساس خوشبختی می‌کنند. آنگاه به‌اداره خود بازگشته، بی‌آنکه در جای خود قرارگیرند، برگهای پرونده‌ای را که کمتر فوری است ورق می‌زنند. سپس برجای نشسته به‌خواندن اسناد می‌پردازند. اولین کسی که بین ساعتهای ۸ و ۹ به‌سراغ ایشان برود، ترو تازه، پرلبخند و ریش تراشیده‌شان می‌یابد. حالا دیگر برق کاری که تازگی انجام یافته، چشم آنها را رنگ‌پریده نشان می‌دهد. اما انگار نه‌انگار که از این خبر شوقی پیدا کرده‌اند، برعکس، اندیشناک به‌نظر می‌رسند و یکدیگر را مورد پرسش قرار می‌دهند.

مسلم است که خیلی زود خود را فرسوده خواهند کرد. هنگام شوراهای وزیران، جلسه‌های کمیته‌ها، و دیگر بحثهای مشترک، همواره‌گروهی از مرانند که تصمیم می‌گیرند. منتها هیچگاه‌گروه معینی نیست، هربارگروهی کوشش دارد از راه استدلالهای عاقلانه، برگروهی چیره‌گردد. حاصل آنکه حقیقت هربار بیشتر از پیش باریدن می‌گیرد. «کسی که می‌خواهد سفر دراز کند باید ملاحظه خرسواری خود را هم بکند.»

«باری، وقت خفتن است.»

این اندرزهای خردمندانه دیگران را برسرشوق می‌آورد، به‌اتفاق تصمیم‌گرفته می‌شود که بیدرنگ آن را به کار بندند. جلسه ختم می‌شود و همه یکدیگر را می‌بوسند و شب‌بخیر

می‌گویند. هر کدام به‌اتومبیلی که منتظر اوست، سوار شده راننده خود را بیدار می‌کند، و چون به‌پشت بنا می‌رسد، به‌راننده نشانی وزارتخانه..... انستیتو و یا جای دیگر را می‌دهد.

فقط برای آن می‌رود که می‌خواهد دستوری برای فردا روی میزش بگذارد.

اما فردا که برای بردنش می‌روند پهلوی آن دستورهای دیگر در زیر دستی می‌یابند. حتی خود وزیر یا مدیر را هم می‌بینند که هنوز مشغول کشیدن نقشه مؤسسه تازه‌ای است.

فرانکی لقمه‌ای می‌گیرد و به کار بازمی‌گردد

کار فرانکی، مدیر روزنامه انقلاب (رولوسیون) ورای اینهاست، او اندکی از میانگین سن انقلابیها بیشتر دارد، منتها پیش از آنکه انقلاب پیچ خود را در جان او سفت کند، در زندگی آدمی نرم رفتار بوده، و برحسب حال، گاه چیزی می‌نوشته وگاه نه.

اینک زندگی او سخت و پر وگرفته شده است. وقتی به‌رزمندگان می‌پیوندد، وقتی مسئولیت نشریه‌های غیرقانونی راگردن می‌گیرد، وقتی مبارزه منفی و شورش و جنگ داخلی را پیشه می‌کند. وی احساس می‌کند که سختی و خشونت، او را از راه طبیعی خود باز داشته است، و باید تا دم مرگ، به‌روش دشوار و بحران روزافزون مبتلا باشد.

اگرگه‌گاه احساس خستگی بکند دلواپس می‌شود، چه، بخصوص اعصاب نبایستی او را سست سازد. دیدگان این مرد گندمگون و سبیلو بیشتر دارای وقار است، ولو هنگامی که به‌ما لبخند می‌زد. چشمهای درشتش را بسوی ماگرداند و فهماند که

۳۲ ساعت است یکسره کار کرده. مغرورتر و رازدارتر از آن بود که ما را با وصف حال وگرفتاریهای خود رنجه کند. چه‌مانعی دارد. این خود دستگیر ما شد که او «راستی راستی» از پا درآمده است. پیشنهاد کردیم اگر مایل باشد او را به‌خانه برسانیم. اما خودش گفت: نه، همینقدر دم روزنامه پائینش بگذاریم تا سری بزند. کاری داشت که باید انجام می‌داد. لابد ساعتی بعد به‌تختخواب می‌رفت.

او را رساندیم. دیروقت بود. دیگر دوستان روزنامه‌نگار ما را تا رستورانی که فرانکی گفته‌بود همراهی کردند. شام را خوردیم و یک ساعت بعد باز سروکله فرانکی پیدا شد. با آنکه هنوز چهره‌ای خسته داشت به‌ما لبخند زد. روزنامه کار پیدا کرده بود: آیزنهاور، به‌آهنگ سفر آمریکای لاتین، در روزنامه‌ای اتهامهای ابلهانه‌ای وارد کرده بود که بایستی نقش برآب می‌شد. باری آن شب را هم فرانکی ناگزیر بود در روزنامه صبح کند. آمد لقمه‌ای با ما زد تا پی کار برود، و اندکی بعد، ما را ترک گفت. چون فردای آن روز پیش او رسیدم، ریشش تراشیده و پاکتر ازگل بود.

انقلابیون به دانشگاه روی‌آور می‌شوند.

جوانی آنها بود که پس از به‌دست‌گرفتن حکومت معیار سنجش نارسائیها قرارگرفت، و هم به‌ایشان اجازه تحمل آن را داد. در هرجا احتیاج به کارورز و کارشناس و خبره و اهل فن بود: اینها را ازکجا پیدا بکنند؟ باکمبود کادر مواجه بودند. در هرصورت اگر هم پیدا می‌شد چاره‌ای جز آن نبود که اینگونه برگزیدگان را در دنیای کهنسالانی سراغ گیرند که به‌آنها بدگمان بودند.

مجریان ارزشمند حالت انتظار و دست به‌عصا پیش‌گرفته، پرهیز می‌کردند و نهانی نبض انقلاب را معاینه می‌کردند. باری، فردای آشوبهای سهمگین، وقتی که آبها از آسیاب می‌ریزد و برچیدن بازمانده‌های جنگ لازم می‌آید، هنگامی که هجوم متقابل دشمن هنوز بکلی برطرف نشده سررشته اصلی کارها عبارت می‌شود از: اعتماد.

روزی گوارا به‌سرخود اشاره کرد وگفت: «کاسترو به‌ندرت می‌تواند کله‌ی به‌این پری‌گیر بیاورد، شاید خوش ریخت‌ترش را پیدا بکنند. خودش خوب می‌داند که کمتر سری پیدا می‌شود که حتی درکوچکترین زمینه‌های فکری اینقدر با مغز او سازگاری داشته باشد.»

کارآمدان معتبر را بحال خود می‌گذارند تا همچنان در تردید خود بمانند: از خیر آنها می‌گذرند و برحسب اعتماد مشغول تقسیم مسئولیت می‌شوند.

دولت رزمندگان و باغبان را به‌وزارتخانه‌ها و انستیتوها و برسر فنی‌ترین کارهای بنگاهها می‌گمارد، درصورتی که نه‌اینها و نه‌آنها که از بیست‌سالگی وارد کشاکش شده بودند فرصت آن نیافته بودند که از جزیره معرفت خاص حاصل کنند و یا با احراز شایستگی سر و صورتی به‌آن بدهند.

روزی، سحرگاهان از خواب برخاسته، با اتومبیل از سانتاکلارا بیرون شدیم، و به‌سمت بندر ماهیگیری کوچکی به‌راه افتادیم. به‌اتفاق ده تن از دوستان یک کرجی بادبانی گرفتیم، و چند ساعت که گذشت، همه ما را با هم، در جزیره خلوتی پیاده کردند. با پیاده شدن ما اندکی از خلوتی آنجا کاسته شد. همگی ما، روی یک باریکه خشکی و شن گنجیدیم. علف همه‌جا را پوشانده بود و آفتاب توی سرمان می‌زد.

از هرچه می‌رسید گفتگو می‌کردیم.

با فرا رسیدن شب به کرجی بازگشتیم. حالا پی می‌بردیم که روبنسون — که ما هیچ به‌پایش نمی‌رسیم — چقدر بیچارگی کشیده بود. تازه یکی از ایشان متوجه شد که چیزی نداده‌اند ما بخوریم. چند ساعت روزه داشتن پر دشوار نیست.

ناگفته نگذارم، که من خود هیچ ملتفت نشده بودم، زیرا همراهانم تلاش واگیردار داشتند. آنان با از یاد بردن کامل حق معده، این نیکی را درباره من روا داشته بودند که من نیز آن را از یاد ببرم. اما وقتی دیدم که این جوانها با زنهای جوان خود، در حقیقت هیچ کوتاهی نکرده بودند، ماتم برد، چه در کرجی ساندویچ حاضر بود. آنها را در سانتاکلارا تکه‌گرفته بودند. با

با بوسیله اتومبیل و سپس از راه دریا به‌مقصد جزیره دنیج فرستاده و در دست آخر در انباری جای داده بودند. لابد می‌گویید برای چه؟ برای آنکه هرگاه کوباییان امروزی حتی آنها که روی کشتی بودند، بو می‌بردند از ایشان می‌پرسیدند ساندویچ برای چه برداشته‌اند و آنها هم مجبور به‌دادن توضیح می‌شدند.

آنچه که بیش از همه مرا بشگفتی آورد این بود که در همه مدت جزیره‌پیمایی روبنسون مآبانه، کشتی پیوسته برابر چشم ما لنگر انداخته بود. آیا آنها کشتی را می‌دیدند ولی ساندویچ ها را نه.

اگر آنها تنها بودند، لابد زحمت «تهیه دیدن» این پیک‌نیک و «پیش‌بینی» برای اشتها را به‌خود هموار نمی‌کردند.

یاغیگری عنوان افتخاری نیست

> خود کاسترو از همه شب‌زنده‌داران بیدارتر است، و این کاسترو است که از همه روزه داران خوشخوراکتر و در روزه‌داری از همه پرتوانتر است.

پایین‌تر، از جنوبی که مایه بهروزی کوباست، صحبت خواهم کرد. روی هم رفته یاغیان همهٔ یکی هستند. اگر ایشان، به‌واقع، نیازمندیهای شخصی خود را مستبدانه سرکوب نکنند، چگونه می‌توانند شایستگی آن را پیدا کنند که از ملت خواستار تلاش و کوشش باشند.

آنها با کار بیست و چهارساعته و پشت سرهم و بیش از آن، با روی‌هم انباشتن شبهای سفید، با نشان دادن قدرت ازیاد بردن شکم دایره امکان سران را وسعت می‌بخشند. این فتح زودگذر، و این نمایش نمایان انقلاب است که در همه‌جا در کار

است، زحمتکشان جزیره را تشویق می‌کند تا اطاعت از سرنوشت را پاک دور اندازند، و هر روز، جهنم کهن و مسخره «غیرممکن» را بیشتر تسخیر کنند.

، بایدگفت که سران کوبا غیرممکن را ممکن ساخته‌اند و این کار هر روزه آنهاست. می‌دانند که دیرزمانی نمی‌توان به‌این شیوه ادامه داد.

«غیرممکن» چون شکست بخورد، می‌کوشد تا با کوتاه کردن عمر فاتحان انتقام‌گیرد. اما کجا آنها تشنه مرگ پیرانه‌سر هستند؟ برای یک نفر یاغی، بازنشستگی خوشایند نیست، زیرا نام چریک لقبی افتخاری نیست.

چنان که چهار سالی است انتخاب قطعی خودرا کرده‌اند: آنان تن به‌مرگ می‌دهند ولی سربه‌اطاعت نمی‌نهند، بطوری که زندگی جدید ایشان ناشی از قبول مرگ است. این انتخابی است ابتکاری، تعمید آتش است.

اکنون باتیستا سرنگون شده و دیگر دشمنان کوبا سردرگم مانده اند که آیا موقع برای نبرد زیاد دیرشده یا خیلی زود است؟ اما مرگ خود در وجود اینان حاضر است، و از هم‌اکنون درآنها وجود پیدا کرده است. هنوز آنان را فرانگرفته ولی آنها همچنان به‌آن میدان می‌دهند.

کار سرسام‌آور، برابر است با فرسودگی و زوال. زندگی انقلابیها می‌سوزد و در راه یادگاری خاکستر می‌گردد که دیرزمانی پایدار خواهد ماند.

هیچ ساعتی را نباید ازدست داد

تا کی باید اینطور بود؟ پنج سال؟ ده سال؟ خودشان هم نمی‌دانند. این چیزی است که جزیره معلوم خواهد کرد.

تا وقتی که کارها روبراه نشده، تا زمانی که بیسوادی برنیفتاده، و کادرهایی برای صناعت جدید تشکیل نیافته، وضع برهمین منوال خواهد بود.

پس از آن باید چه کنند؟ دانشهای گوناگون «انسان — ارکستر»، که همواره ناقص است، در دومین مرحله، دانشمندان و تکنیسینهایی خودداربار می‌آورد که جز مایه دردسر نخواهد بود. از این رو، هدف رهبران جوان آن است که «مرحله کنونی انقلاب را «تحقق» بخشند، و آن را تا دمدمه‌های مرحله ثانی رهنمون شوند، و با از میان بردن خود آن را نیز از بین ببرند. ایشان به‌نیروی خود، و مشکلهای دهساله آغاز کار، واقف‌اند و می‌دانند که زحمت این دوره به‌گردن خود آنهاست. حتی حاضر نیستند یک ساعت سال ۱۹۶۰ را برای یک روززندگانی ۱۹۷۰ از دست بگذارند.

این خصلتهای عالی را در خشونت اخلاقی ایشان نیز می‌توان سراغ کرد. آنها از کودکی، از پذیراییهای ریایی و رفاهی که پایتخت به‌بیگانگان می‌فروخته، و بالاتر از آن، شادکامیهای ساختگی که کوباییان را — از غنی تا فقیر — بدان سرگرم می‌کردند، تا از بدبختی خود غافل بمانند، بیزارند. از دیدن اینکه خوشگذرانهای خارجی، با جزیرمشان، چون زنی پست و روسپی رفتار کرده‌اند، شرم می‌کردند، و شرم هم چنان که مارکس تعریف کرده است یک احساس انقلابی است. همان شرم کافی بوده است تا رنگ خود را بر روی صفتهای اخلاقی آنها باقی بگذارد. وضع حالا برعکس آن شده است که در گذشته بود.

من خانه فرانکی، مدیر (انقلاب) پرتیراژترین روزنامه

آنجا را دیدم. در همان راه، خانه اولتوسکی، وزیر راه را هم که در آن سمتش بود دیدم: این هردو بنا بطرز دلپسندی برکنار دریا قرار داشت. اما در میان دیگر بناهای ییلاقی که مسکن خرده‌بورژواها بود حقیر بود.

در بخشهای دیگر هاوانا، در برابر دریا، ویلاهای لوکس وجود دارد که پاره‌ای از آنها مصادره شده است.

یکی از اینها کاخی رفیع است، که یکی از کارمندان عالیجاه باتیستا، آن را برای سوگلی خود ساخته بوده است. اینک در این بنا، نه خیمنز منزل دارد، نه گوارا و نه خود کاسترو. آن را به‌نویسندگان و روشنفکران واگذار کرده‌اند تاسپس، مقر اتحادیه ایشان گردد. حالا هم خارجیان در آن پذیرایی می‌شوند.

وزارتخانه ها اتومبیلهایی دارند، اما وزیران نه. اتومبیلهای دولتی از آن کارهاست، و ربطی به کسی ندارد. هیچ کس هم خوش ندارد که بنزین بیهوده بسوزاند و ترمزها و لاستیکها را بی‌سببی فرسوده سازد.

کوبا اتومبیل نمی‌سازد و تا سالهای سال هم نخواهد ساخت، و صنعت کشور اجازه آن نمی‌دهد که —جز برای ضرورت— اتومبیل وارد شود.

مسئول اتومبیل، در زیرپا، در پشت خود، و در صدای موتور، چنان احساس می‌کند که اتومبیل بمشکل جبران ناپذیری تبدیل به‌آهن پاره می‌شود ولو آن که به چشم دیده نشود.

اولتوسکی تا آنجا که مجال داشته باشد پیاده می‌رود. حسابداران ملت

آنها در همه حال خود را حسابدار و مباشر ملت می‌شمارند، و از ولخرجی پرهیز دارند. اگر به‌خارجه می‌روند، برای آن با هواپیما سفر می‌کنند که به‌وقت ملی زیان نرسانده‌باشند، منتها می‌کوشند

ارزانترین بلیت را بگیرند، تا در هزینه صرفه‌جویی شده باشد.

از آن گذشته این حجب و فروتنی به‌سن و سال آنها هم می‌آید. به‌جای درجه اول بروند چکار؟ هواپیمایی «کوبانا» گاهگاه درمیان زنان و کودکان و مردان خفته، جوانک باریکی را حمل می‌کند که با چشمهای باز، راست روی صندلی خود نشسته است.

این هیئتی است که در سابق جویندگان طلا داشتند و اینک سران کوبا درمسافرتها دارند.

سفیران در درجه یک، و وزیران درجای عادی

> بتازگی مردی کهنسال، درآسمان اروپا، به‌پیری خویش و سپری شدن عهد خود، پی‌برد و جا خورد: دیپلمات بسیار شریفی که به هر رژیم، جز دیکتاتوری باتیستا، تن داده بود، رهسپار محل جدید خدمت می‌شود: رژیم تازه وجود او را هم مغتنم شمرده است. سفیران کوبا از جمله کسانی‌اند که از دوران گذشته برجای هستند.

در پایان اطاق هواپیما، دیپلمات به‌جوانکی بر می‌خورد که جامه بسیار بدی به‌تن و بلیت هواپیما به‌دست دارد. به‌هم لبخند می‌زنند و سوار می‌شوند.

- جوانک از پیش پیرمرد، که مانند همه بزرگمنشان، در درجه یک جا گرفته است، رد می‌شود،

آبرومندی سفیران درخارجه آبروی ملت است.

دیپلمات بسوی جوان آشنا بر می‌گردد: «یک‌جا پهلوی من هست.»

جوانک حالت پوزش می‌گیرد: «ببخشید، من بلیت عادی مسافری دارم.»

و در زمره مسافران ساده جا می‌گیرد. در ایستگاه بعدی جناب سفیر گم می‌شود.

—چه می‌شد کرد. من وزیر او بودم، او از من خجالت کشید.

البته دوست کوبایی، با حکایت این ماجرا، قصد استهزای دیپلمات را نداشت. او هم حق می‌داد آنجا که نمایندگی ملت کوبا در خارجه مطرح می‌شود، دیگر نبایستی خسیس بود، برای یک سفیر، هر آنچه که درشأن پیری است، بایستی فراهم باشد، جای لوکس بگیرد، و چنانچه میسر باشد، به هنگام ورود، با گلهای «اورکیده پیشواز گردد».

اما وزیر معرف ملت نیست، او در حکم یک کارگر رژیم تازه است. یکی از صدها هزار کارگری است که سفیران را به نمایندگی ملت کوبا معرفی می‌کنند.

آنجا که «یاغی» عنوانی پرافتخار می‌شود.

در همه کشورهای دنیا، وقتی شورشی در می‌گیرد، دولت شورشیان را «یاغی» می‌نامد. و این بدان معناست که آنها در راه شهوتهای پست، برابر برحق‌ترین زمامداران قد علم کرده‌اند. پس بایستی سرکوب و یا نابودگردند.

چنانچه شورش فاتح بیرون آمد، دولت وقت بر می‌افتد و زمامداران در زندانها روی هم ریخته می‌شوند. سران پیروزمند قدرت را به‌دست می‌گیرند و اعمال می‌کنند. آنها خود را آزادبخش و انقلابی یا به‌نامهای دیگر می‌خوانند تا به‌ملت بفهمانند که بی‌نظمی گذشته را آنها برانداخته‌اند، تا نظم نوینی جایگزین آن کنند. دیگر کلمه «یاغی» برای یک چند از زبانها بر می‌افتد و هر وقت باز پیدایش شود، نشانه شورشی است که در پیش خواهد بود. این جریان، بطور خودبخود، انجام‌می‌گیرد و برحسب وضع گاه سیان کشیده می‌شود و گاه از بین می‌رود.

اما در کوبا ورای این است. همان کلمه «یاغی» که در روزنامه‌های دوران دیکتاتوری به‌کار می‌رفت حالا هم در روزنامه‌های انقلابی، به‌چشم می‌خورد، و در هر دو مورد

به‌آدمهای واحدی بر می‌گردد.

یاغی به‌کاسترو و به‌جنگاوران کوهستان «سییرا» اطلاق می‌شود.

روزی در اتومبیلی، با راننده‌که سرباز بسیار جوانی بود، حرف می‌زدم. اشتباه کردم و از او درباره «سربازان» پرسیدم. او با خوشرویی و تندی، به‌همه سئوالهایم جواب داد، جز همین یکی. از آن ناراحت شد، و با اندکی بی‌اعتمادی، نگاهم کرد. گفتی با زبانی ناآشنا با او حرف زده بودم. دم درکشید و به‌نگاه از فرانکی[1] که پهلویش بود کمک خواست:

فرانکی گفت: «منظورش «سربازان یاغی» است.»

این کافی بود که اعتماد جوانک برگردد و باز بر سر خلق بیاید.

فرانکی رو به‌من کرد و افزود: «پیش ما دیگر کلمه‌سرباز معنایی ندارد. اگر تنها به‌کار برده شود نامفهوم است و یا به‌معنای مزدوران باتیستا خواهد بود. همین‌طور است کلمه ارتش، که اگر خالی به‌کار رود، لشکریان رژیم گذشته را می‌رساند. هرگاه منظور نظامیان ما باشد، باید بگویید «ارتش یاغی»، در مورد کسانی هم که آن را تشکیل می‌دهند، تنها کلمه یاغی کفایت می‌کند و همان «سرباز یاغی» را می‌رساند.»

اصطلاح «یاغی» را همه ملت پسندیده است: به‌شکلی خواستار آن است که پیشگامان رژیم، همچنان حالت غیرقانونی خود را حفظ بکنند.

برای چه؟ نخست به‌یک دلیل اساسی و تجربی که: دسته‌های کاسترو ساخته و پرداخته جنگ داخلی یعنی جنگی

۱. مدیر روزنامه رولوسیون کوبا. ـــ م.

هستند که غیرنظامیان با نظامیان داشتند، و هدفی که اعلام داشته بودند نه تنها پیروزی، بلکه برانداختن ارتش منظم بود: همان کار که کردند.

آنگاه چون شخصیها بر سربازان چیره آمدند، خود بر اثر پیروزی تبدیل به‌سرباز گشتند. می‌دانیم که ارتشهای توده‌ای، پس از پیروزی بر سر دوراهی می‌رسند: یا باید خود تبدیل به‌سازمانهای نظامی شوند، یا خود را منحل سازند. اما قاعده بر این بدبختی است، که رژیم نو همینکه بر سر این دو راهی می‌رسد، با نیرومندترین دشمنی که در خارجه دارد، روبرو می‌گردد، و آنجا که کشور در تهدید هجوم باشد، دیگر زمین گذاشتن اسلحه چه ثمری دارد. این است که ارتش توده‌ای ابقاء می‌گردد، منتها بدون قانون. تنها ضرورت دفاع ملی است که این دستگاه را رسمی و برقرار می‌سازد.

در کوبا هیچکس حاضر نبود زیر بار ننگین دستگاه ارتشی برود، ولی دستگاه کنونی بنایش روی هدف خاصی نهاده شده که کاسترو تعریف جامعی از آن داده است: ارتش منظم را بطور سیستماتیک ویران کردن، و سپس بیدرنگ برچیده شدن و ازمیان رفتن.

ارتش ملی: ارگان ضد ارتشی

از آنجا که سرباز، هر جور باشد، کاری جز برده ساختن ملت ندارد، جزیره دیگر به‌هیچ روی بدان تن در نمی‌دهد. پس یاران کاسترو برای خود این وظیفه اساسی را قرار داده‌اند که رسیدن آن لحظه را پیش اندازند. تا این ارتش شخصیها، که علیه ارتش نظامیها و برای غلبه برآن مجهز شده بتواند خود را منحل سازد.

بر اثر این اهتمام، همگی ملت، در زمره نیروی چریک در آمده است. در اکتبر، یک نفر هم به‌این نام وجود نداشت،ولی حالا دهقان و شهری مشغول* آموختن تیراندازی و فن جنگ است. نیروی چریک به ۱۰۰/۰۰۰ تن رسیده است. در صورتی که جنگجویان داخلی از سه چهار هزار بیشتر نبودند.

هنگامی که خلق سراپا نیروی نظامی شده باشد، عمر ارتش انقلابی بسر می‌آید، و تنها به‌پاره‌ای خدمتهای فنی اشتغال پیدا می‌کند، که به هنگام لزوم، جنگ ملی را سازمان دهد.

حال که ملت برای نبرد فن جنگ می‌آموزد، سربازان کاسترو کارهای صلح آمیز فرا می‌گیرند. بطور سیستماتیک، همان شوری که در مبارزه با باتیستا به‌کار می‌رفت، اینک ادامه دارد. نیروها از شهرها بیرون می‌روند، به‌یگانهای کوچک قسمت می‌شوند، و شادمانه در کنار روستاییان، به‌آباد کردن زمینهای بایر می‌پردازند.

باری، این ارتش خود را هم نابود هم پایدارمی‌سازد: پایداریش در نابودی و نابودیش در پایداری است. جریان تکاملی غیر قابل برگشت و پیچیده‌ای است: ملت دستگاه دفاعی‌ای بوجود آورده که در قالب خود، آن را برقرار ومنحل می‌سازد. این دستگاه که بخصوص علیه سازمان ارتش درست شده است بایستی همواره ماهیت خود را داشته باشد: و یک «ارگان ضد ارتشی» بماند.

با پایان جنگ هم ریشها برجای ماند.

همهٔ اینها باید در نشانیها و نشانه‌ها منعکس باشد. برای همین است که قهرمانان این جنگ، خود را «باغی» می‌نامند، برای همین است که ریش و زلف بلند می‌گذارند، و باز برای همین است که در آنجا سرگرد بالاترین درجه است، برای همین است که یک سیاهپوست در فرماندهی سپاه ضد ارتشی قرار دارد (این سیاه برای آن بفرماندهی رسیده که تنها کسی است که شایسته همان کاری است که بعهده دارد)؛ اما پیش از ۱۹۵۷ کمترین شانسی برای نشان دادن لیاقت و کاربری خود نداشته است.

ریشها، ته‌مانده این سوگند است: «تا جنگ پایان نیابد، نباید ریش تراشید.» خوب، باشد. اما به‌هر حال جنگها بسر رسید و ریشها همچنان بلند وگیسوها دراز ماند. خوب اگر بنا به‌این سوگند باشد که نگهداشتن کاری ندارد: ولی آنانکه شب و روز به‌حال آماده‌باش بودند و از راه‌پیمائیها خسته وکوفته، اگر می‌خواستند هرروز زیر پیکرد هواپیماها اصلاح بکنند که بزحمت می‌افتادند.

در آن زمان، گیسوی بلند و ریش براثر نداشتن وقت و دلخوشی، شوریده و در هم رشد می‌کرد: آشفتگی سوها نشانه

آن بود که یاغیان با نظم مخالف‌اند. بواقع در غالب ارتشهای منظم، به‌افراد دستور داده می‌شود ریش خود را خوب بتراشند، بیهوده نیست که همین نیروها، از پیش بردن یک جنگ‌توده‌ای، عاجز می‌مانند. چنانکه در «سییرا» ریشهای انبوه، بر چانه‌های شسته‌رفته غالب آمد و فن نظام مسخره شد.

یکی از یاران کاسترو به‌من گفت: «سربازان باتیستا بقدری ما را ژولیده و شوریده می‌دیدند، که از ما می‌هراسیدند. آنها ریش ما را به‌چشم کمینگاه، و قانون جنگل، و کشتار همگانی می‌نگریستند: ما اسیران را بی‌آنکه مویی از سرشان کم شود، پس می‌دادیم، انگارنه‌انگار. باز هم در چشم آنها همان‌آدمخوران ریشو می‌آمدیم. جسته‌جسته، کار بجایی کشیده بود که هروقت آنها، در تنگه‌های کوهستان، چشمشان پشت لوله درخشان تفنگ، ریشی می‌دید، پا بفرار می‌گذاشتند.»

فلسفهٔ ریش

اینک ریش و زلف بلند اختصاص به‌سه‌هزار آدمخواری دارد که پیش از ۱۹۵۹ هم آن را داشته‌اند. این آرایش بی‌نظمی است: نه کسی هیچگاه اونیفورم آن زمان را رها می‌کند، نه کسی به‌او خرده می‌گیرد.

سراسر جزیره است و سه‌هزار ریش. در همه مدتی که در هاوانا بودم کمتر از یک بعداز ظهر سن‌ژرمن‌دوپره (پاریس) ریش دیدم. ریش جوانهای ما تا اندازه‌ای یکدست، مرتب شده و حلقه‌حلقه است و همه مثل گل‌چانه می‌ماند. ریش کوباییها هر یک به‌جوری سبز شده و به‌حکم موی دراز شده است.

ریشهای انبوه و سیاهی دیدم که سینه را گرفته و تا روی حجاب حاجز پایین ریخته و صورتهای صافی را دیدم که چهارتا

دانه مو به‌امان خدا از چانه به‌گردن سرازیر شده بود.

در این میان، ریش انبوهی هم مثل پارو دیدم که نمی‌توانستم زبان از تعریفش ببندم. و چون صاحب ریش، کلاه نظامی‌اش را برداشت، سر بیمویش مثل کدو هویدا شد.

چهره جوانترین قهرمانان آخرین نبردها، مثل دخترها نرم و صاف است، اما زلفشان تا روی دوش ریخته است. راننده کاسترو که جوان نوخاسته‌ای است، موهای بلند کهربایی‌اش را جلو آینه اتومبیل شانه می‌کند و زیر کلاه می‌زند.

دردل این انضباط، ترکیب‌های بسیارگوناگونی دیده می‌شود که نشانه میل‌های فردی، (اندویدوآلیسم) عمیق است.

در هر صورت، ملت پی‌برده است که سران پشمالو، پس از چهارده ماه زمامداری می‌خواهند همان باشند که در اصل بوده‌اند، و در چشم همه همان آدمها باشند که وقتی به‌پایتخت وارد می‌شدند، پیروزی از پایشان درآورده بود، و «رهایی‌بخش» شمرده می‌شدند.

ریشداران خواهان آنند که همه ایشان را، همان‌پیروزگران نظم سخت و تحمل ناپذیر بشمارند.

آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخت.
برای سربازان قدیمی باتیستا با چتر اسلحه ریختند

ریش هم البته نشانه‌ای بیش نیست: نشانه همان «عصیانی» است که خواسته‌اند زنده‌نگاه دارند. می‌توان تصور کرد که در پشت بیان و کارها، ارتش از نو تحدید سازمان پیدا کرده است، این هم نشانه اعتماد کامل و درست به‌انقلاب است.

گروه رهبری دستش را باز کرده است. بارها گفته و تکرار کرده که سازمانهای نظامی، برای دفاع از امتیازها و برتریها، در برابر فقر درست شده بود، و نه تنها باید آن را برانداخت، بلکه باید کاری کرد که دیگر هیچگاه نتواند قدعلم کند.

به‌دورتر برگردیم: پاره‌ای شرایط، جنگ را برای کوبا غیرممکن ساخته است، مگر جنگ توده‌ای و غیرنظامی. در حقیقت مناسبات جزیره با امریکا خوب نیست. این کشمکش ابتداء چندان قابل اعتناء نبود ولی دیده می‌شود که روزبروز بدتر شده است. کوباییها با خشم و دلواپسی نگران آنند که آیا آمریکا کشتیهای کوبایی را از کناره‌های جنوب‌شرقی کنار خواهد زد؟ آیا سهمیه خرید شکر را پایین خواهد برد؟ آیا کوبا را در

محاصره خواهد گرفت.[۱]

یا اینکه برای سربازان قدیمی باتیستا، که اکنون درچهار گوشه جزیره پراکنده‌اند مقدار کافی اسلحه با چتر خواهد ریخت تا جنگ داخلی ساختگی برپا کند و مداخله نظامی سازمان‌ملل یعنی آمریکا را حقانی جلوه دهد؟

البته کوباییها نمی‌گویند که کار حالا به‌زدوخورد کشیده است، و امیدوارند که هرگز چنین چیزی هم پیش نیاید. اما شاهد آنند که آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخته است. جنگ عصبی، مردم‌آزاریها، نیشها وگهگاه واقعه‌ای شوم و ناگهانی، دریا را تا ساحل روشن می‌کند: کشتی «کوبر» منفجر می‌شود، واقعیت «غم‌انگیز» در مسیر خود آشکار می‌گردد: «کوبای مردنی» این را هم از سر می‌گذراند و تنها جنگ سرد باقی می‌ماند.

گواتمالا در زیر آذرخش

جنگ سرد برپا می‌شود، بشود. در میان دشمنان همقد که می‌خواهند تعادل برقرار کنند، این خود نوعی متجمد ساختن جنگ بشمار می‌رود. اما آنجا که این بحران ناروا، ملت فقیر کوچکی را در برابر غولی خشمناک قرار بدهد، عدم تناسب قدرتها، موجب وخامت وضع می‌گردد. فرض کنیم که امریکا لحظه‌ای حیوان صفتی خود را ملایست بدهد، فرض کنیم که هرگز نیت دست زدن به‌زور را نداشته و نخواهد داشت، باز این نکته باقی می‌ماند که به‌چنین کاری «توانا»ست و «می‌تواند» کوبا را محاصره کند: اما

۱. باید دانست که این اشاره یکسال پیش از هجومی است که از خاک امریکا به کوبا صورت گرفت.ــ م.

آیا قابل تصور است که جزیره بتواند ساحلهای امریکا را محاصره کند.

وقتی نمایندگان غضبناک واشنگتن اظهار می‌دارند که با مداخله نظامی «به هر شکل» مخالف‌اند، این تعهد مبهم، خود سبب دلهره می‌شود. راستی چرا باید با داشتن امکان دائمی، که گاهی هم کارش به‌وسوسه دخالت می‌کشد، حمله ناگهانی و هجوم به‌جزیره را از خود دریغ دارد؟

اما کسی از کاسترو نمی‌خواهد تا سوگند یاد کند که نیروهایش را به کاخ سفید حمله‌ور نسازد. برای چه؟ بررویهم، یکطرفه بودن پیمانهای شکر، در همه‌جا مصداق دارد، و همان شاخص رابطه‌های اساسی کشور صاحب مستعمره با نیمه‌مستعمره است، که این یک را بسود آن یکی خانه‌خراب کرده است. از ابتدای ژانویه سال اول پیروزی، کشور نیمه مستعمره، ترتیب تازه‌ای در اقتصاد داده است که سه‌چهارم اقتصادش را از چنگ ارباب نجات دهد. با وجود این، روش «یکطرفی»، بسان تهدیدی سخت و پابرجا باقی مانده است، و این ناشی از عدم تناسب باورنکردنی نیروهاست که در پشت تنوع اقتصاد خود را عریان نشان می‌دهد: قانون زور.

ابتکار همیشه دست نیرومندتر است، این با اوست که تصمیم بگیرد: آیا قدرت‌نمایی کند یا آن را به کار اندازد؟ آیا دست به کاری بزند که جنجال کمتری داشته باشد یا حسابش را برسد؟ «دلیل نیرومندتر همیشه بهتر است[1]»: نظم خود را تحمیل می‌کند و تا وقتی که قانون تازه‌ای جایش را نگرفته،

۱. جمله از شعرهای معروف لافونتن است.ـ م.

روش خود را ادامه می‌دهد. قویتر در دنیای خود، دارای همه حقهاست— در دنیای نو هم مثل کهنه[1]

مگر ملتها با چشم خود ندیدند که چگونه آذرخش بر گواتمالا زد؟ همه مبهوت ماندند. اکثر آنها حرفی نزدند. قاهرترین نیروها نیروی نظم است. چنانکه دنیا شاهد آن بود که آیین مونروئه گواتمالا را خفه کرد بی‌آنکه تشویشی به‌خود راه دهد.

نظم واشنگتن در دنیای نو

> کوبا در هرآن، سرنوشت جمهوری را به‌خطر می‌اندازد:
> به‌عبارت دیگر زمینه بازگشت نظم را فراهم می‌سازد.
> هرگامی که به‌پیش برمی‌دارد، ممکن است برایش شوم
> باشد، زیرا که هرگام به‌تنهایی گواه اراده تزلزل ناپذیر
> بسوی استقلال است.

بنابراین بهترین کارها در کوبا خود سرچشمه خطر می‌شود. هر چه کار بهبود می‌یابد، خطر بیشتر می‌شود، و این جریانی است برخلاف حرکت ساعت. کوبا برای خود دلیلها دارد، تا باور دارد یگانگی ملت در برداشتن اسلحه، هنگامی که با صنعتی شدن کشور همراه گردد، بخودی‌خود قادر است خطر را از میان بردارد.

مادام که انقلاب از این آستانه نگذشته، با هرگام که به‌پیش بردارد، لحظه هجوم خارجی را نیز نزدیکتر می‌آورد.

۱. سارتر به‌قاره آمریکا و قاره کهن نظر دارد، و بیروان اصل حکومت زور را در دو دنیا مورد حمله قرار می‌دهد و به‌سکوت ملتها در حملهٔ امریکا به گواتمالا اشاره می‌کند.— م.

باری، کوبا روباز و آشکارا پیش می‌رود. برای اینها که چشمشان ترسیده، سرنوشت گواتمالا آینه عبرت است.

دنیای نو نظم ویژه‌ای دارد که در واشنگتن ریخته می‌شود و برسراسر قاره و جزیره‌هایش از آلاسکا گرفته تا «سرزمین آتش»[1] تحمیل می‌گردد.

نظم آمریکایی اجازه آن نخواهد داد که کوچکترین بی‌نظمی— به‌عقیده خودش— دیرزمانی در جزیره بماند. روزی نیروهای مسلح تازه، برای سر عقل آوردن این کله قدّ زبان‌دراز، به‌راه خواهد افتاد.

همه این بدیهیات که ناشی از خستگی و بیم است، در انقلابیها اثری بکلی مخالف داشتند، آنها را به‌عصیان وا داشته است.

چنانچه ایالتهای متحده‌ای درکار نبود، شاید هم انقلاب کوبا، خود این مسائل بدیهی را بوجود می‌آورد، اما وجود آمریکاست که بدان تازگی و جلا می‌بخشد.

امروزه کوباییان، در سراسر جزیره، نسبت به‌آمریکا همان وضع را پیدا کرده‌اند که یاغیان کوهستان، «سییراما یسترا» به‌سال ۱۹۵۸ در برابر پنجاه‌هزار سرباز باتیستا داشتند.

در آن زمان هم نظمی وجود داشت و نیروهای انتظامی در کار بود که پدران از آن اطاعت داشتند. باقیمانده ملت کوبا براثر تبلیغ باور کرده بودند که حق با قویتر است، و هنوز به‌این شعار کهنه خفقان‌آور چسبیده بودند که: «نبودن شکر همان و ازبین رفتن جزیره همان.»

دلاوران «سییراما یسترا» برهمه این دلیلها شوریده‌اند و

۱. جنوبی‌ترین نقطه امریکای جنوبی.— م.

برهمه افسانه‌ها و شعارهایی یورش برده‌اند که از ایشان نفرت دارد ولی یارای برابری با آنها را ندارد. آنها برهمه اعتقادها یاغی شده بودند، و می‌خواستند در همه‌جا، آنچه را که پاگیرشان شده بود، براندازند: علیه نظم موجود، که خود را درجای حق و حقیقت جا می‌زد، شوریده بودند.

ایشان ناگزیر بودند، در گام اول، این اعتقاد را در وجود خود ویران‌سازند تا قدرت واژگون کردنش را پیدا بکنند. علیه رژیمی یاغی شده بودند که آن را در جان — خویشتن و بیخودی — و در ساعتهای خستگی، شکست‌ناپذیرش احساس می‌کردند. با افکار احمقانه‌ای که مربیان برایشان بصورت عادت درآورده بودند، یاغی بودند.

ولی چیزی که در این نبرد نامطمئن، برای آنها روزنه‌های خاصی باز می‌کرد، و «لطف‌مؤثری» به‌آن می‌داد، همان بود که یاک از جان دست شسته بودند.

برای کسی که ته‌دل، و نزدیکترین بهروزی‌اش مرگ باشد، همه چیز فرق می‌کند: هرچه کاری غیرممکن‌تر باشد، برایش ممکن‌تر می‌شود.

بدیهیات نظم مستقر، برای کسانی است که بخواهند زنده باشند، اما اگر کسی شکنجه و مرگ را انتخاب کرد چه؟ وقتی براثر این انتخاب انسان نیروهای زندگی را در محاصره واقعی آورد، دیگر بازگشت به‌نظم حکم عدم امکان قطعی پیدا می‌کند.

منطق روشن خاموش می‌شود، و فانوسهای دیگری جایش را می‌گیرد، و نشان می‌دهد که قویتر حق ندارد، گواینکه خود ناتوان است. اینجاست که «یا آزادی یا مرگ» در جنگ استقلال‌طلبانه کوبا، به‌ندای همگانی تبدیل می‌شود.

اینک کاسترو همین شعار را گرفته است:

تا وقتی که وحدت ملی را نگهداشته ایم آزادیم.
پس باید گفت: «یا ملت یا مرگ.»

محاصره، ناجوانمردانه‌ترین سلاحهاست

باتیستا شکنان، تیدل و یاران و مقاومان و خلاصه ملت کوبا، ناگاه آشکارا خود را در همان وضعی می‌یابند که باعث عصیان ۲۶ ژوئیه شده بود. جزیره چون زورقی درمیان دریا، دست وپا می‌زند تا از نیروی جاذبه تندسنگین تاره بگریزد، وبه شکل اقمار آن در نیاید.

در این مبارزه خود را از پیش باخته قبول کرده‌اند، درست مثل پیکارهایی که درگذشته با ارتش منظم باتیستا داشته‌اند، و برده‌اند. جناح چپ کلاسیک، در چنین دامگهی از نوبت خود می‌گذرد، وگواینکه هیچ امیدی هم نباشد، تن به قنا می‌سپارد.

برای ورود در معرکه، تنها انقلابی بودن کفایت نمی‌کند، بایستی پیچ پرتکبر سرپیچی و تجاسر، تن را خورده و لبهٔ جان را فرسوده باشد. نخستین چیزی که برای یک یاغی محال می‌نماید، زیستن در زیر یوغ ستم و اختناق است، و نخستین نقطه ضعف مرتجعان وستمکاران از همین‌جا بروز می‌کند، زیرا زورمندان ناگزیرند نظم خود را برآدمهای زنده تحمیل کنند. پس، پیش از آنکه بازی آغاز گردد، نظم بر هم خورده است. به‌این ترتیب که اگر ملت کوبا نابودگشتن از صحنه تاریخ را بهتر از اطاعت

بشمرد، دیگر اساس استعمار آمریکا هم نابود خواهد گشت، چه وقتی سلاطین شکر به زمینهای خود دست می‌یابند، که کسی نیست تا برای آنها کار بکند.

دومین نقطه ضعف کشور نیرومندتر، در آن است که او هیچ چیز را مافوق زندگی نمی‌داند، بیهوده نیست که سرباز ستمگر از یاغی می‌ترسد، و در چشمان او آیت مرگ دوگانه را می‌خواند، او پیوسته یک‌پا بفرار دارد، و از دشمنی که از هیچ چیز بیم ندارد، هم ستایش می‌کند، هم بیزار است.

می‌توان گفت، یاغی کار را چنان به‌آخر رسانیده، که مهاجم را میان دو شکست قرار داده است: یا فراخواندن نیروها یا کشتار. کدامیک بهتر است، خود شما بگویید. اینکه نقطه‌نظر یاغی چیست، تنها گفتهٔ کاسترو را شاهد می‌آورم: «محاصره» ناجوانمردانه‌ترین سلاحهاست، از بینوایی ملتی استفاده‌می‌کنند، تا او را به‌گرسنگی اندازند و به‌زانو درآورند.»

سپس کاسترو ادامه داد: «ما زیر این‌بار نخواهیم رفت. ما حاضر نیستیم در جزیره خود بجان بیاییم بی‌آنکه برای دفاع خود انگشتی بلند کرده باشیم، و مشتها را بی‌پاسخ بگذاریم...»

از او پرسیدم: «چه خواهید کرد؟»

با خونسردی لبخند زد: «اگر آنها بخواهند کار را بامحاصره آغاز کنند، ما نمی‌توانیم جلو آنها را بگیریم، ولی می‌توانیم کاری کنیم که آنها از محاصره دست بکشند و به‌جنگ واقعی دست زنند، و مسلحانه حمله‌ور شوند. این کار، از ما ساخته است، به‌شما قول می‌دهم، در میدان نبرد، به‌گلوله دشمن جان سپردن به‌از گرسنه در خانه مردن است.»

جنگ دوساله و ۲۰ هزار کشته

> این خشونت رام نشدنی، این اطمینان و این ایمان، که در هرصورت باشد، ما پیروز خواهیم بود، پیش از هر چیز، سرچشمه نیروی کینه‌ورزی آنهاست.

رژیم مالکیت لاتیفوند یا برای آن موجب خشم و غضب ایشان شد که دستگاه آدم بیچاره کنی» بود، یا آدم خیلی بینوا یا آدم توسری‌خور، درست می کرد، و او را به‌همین حال نگاه می‌داشت. تا آن که از همه ناکامیها که از بدو تولد گریبانگیر کوبایی‌ها بود، به‌نام همه بخت یاریها که می‌شد برای آنها بوجود آورد، و به‌نام آنچه که خود آرزو داشتند برای اهالی جزیره انجام دهند، به‌پا خاستند.

و امروزه، که فرمانروای قطعی شده‌اند، آن خشم کهنه و مقدس ده‌چندان گشته است: اینک به‌نام همه کارهایی که کوباییان در این دوساله انجام داده‌اند، برآشفته هستند. دوسال مبارزه، بیست‌هزار کشته، سختیها و رنجها، اهتمام بی‌پایانی که نه در بیست وچهارماه جنگ کاهش یافته، و نه‌در هفده‌ماه صلح، همه این کاری که رفته رفته، همگان را در برمی‌گیرد و

هدفش بیرون کشیدن جزیره از گرداب فقر است. آیا همه زحمت بی‌حاصل است، کوشش خنده‌آور عبث مگسی است که پیوسته از شیشه بالا می‌رود؟ تاریخ چیزی نیست مگر یک داستان «سرسام‌آور و پرهیاهانگ نابخردانه که بوسیله ابلهی حکایت می‌شود»، و کافی است که غول سبک مغز آمریکا برآشوبد، و جزیره را زیر مشت درهم کوبد.

این سازندگان جوان، همواره، چنان احساس می‌کنند، که تازگی کارشان پیوسته از ناحیه پاره‌ای بدخواهان آمریکایی، در تهدید است، و به همین جهت است که هنوز غول افسرده در کار پیشرفت و تکامل رژیم نو اخلال می‌کند. از این رو، هردم، در کار خود با مقاومت خارجی برخورد پیدا می‌کنند، مقاومتی که هنوز بسیار مؤثر است و غالباً از داردودسته‌های خصوصی ناشی می‌شود، نه یکسر از حکومت واشنگتن. (در لحظه کنونی اینجور می‌نماید). هرچه جلو این دشمنیها گرفته شود، کار جزیرهٔ بیشتر دستخوش خطر می‌گردد. همین بخودی خود کافی است که روح سرکشی را در آنها زنده نگاه دارد و گسترش دهد.

انقلابی که به‌دست باغبان مهارشده است

> تنها تحقق بخشیدن اصلاحات به‌دست ما و برای مردم کافی نیست، اساس حفظ اصلاحات در برابر همسایه نیرومند است.

نفی، سرکشی، و طغیان علیه نظم غیرانسانی، از دل کار مثبت آب می‌خورد. هر قدر انقلابی کوبایی بیشتر دل به‌ساختمان و بنای کشور می‌دهد، به همان نسبت روح عصیان در او بیشتر جان می‌گیرد. این چیزی است که به‌گمان من، رائول کاسترو، دریکی

از نطقهایش به‌خوبی توضیح داده است.

«مبارزه با کوبا به‌مثابه دینامی است که نیروی بیشتری به‌انقلاب می‌بخشد.»

کاسترو گفته که رژیم‌نو برمبنای انسانیت استوار است.

این درست‌است. ناگفته نماند که بسیاری از انقلابها، در گامهای نخستین براژنده چنین عنوان دل‌انگیزی بوده‌اند، منتها در زیر فشار بار خردکننده مسئولیتها، آن را ازکف داده‌اند. چیزی که امروز — و شاید تا دیرزمانی — از انقلاب کوبا نگاهداری می‌کند، آن است که مهار انقلاب به‌دست یاغیان است.

فیدل کاسترو، رهبری که ناظر همهٔ کارهاست

وقتی کسی از انجام وظیفه خود کوتاهی کرده باشد. می‌گوید: «به‌مسئولین خود بگو که اگر به‌اشکالهای کار توجه نکنند، کار ما با هم دیگر نیز دچار اشکال خواهد شد.»

کاسترو مردی نیست که شناختنش آسان باشد. در غالب کشورها برای کنار آمدن با یک وزیر، مختصر روشنایی و برخوردی کفایت می‌کند: قدرت کارها را آسان می‌سازد. اما برای شناخت فیدل، به‌نظر من، باید فتیله‌اش را تا آخرین درجه بالا کشید، آن وقت است که چیزهای تازه روشن می‌گردد، بی‌آنکه به‌امتحانهای سابق بپردازیم.

نخستین باری که کاسترو را دیدم، در هولگن بودیم. جامه تحصیلی به‌تن داشت: سربازخانه‌ای به‌مردم پس داده می‌شد: کاسترو این جامه تازه را باب می‌کرد. ما خیلی دیر رسیدیم. ما تازه از شهر بیرون آمده بودیم، که با انبوه باورنکردنی اتومبیلها و پیاده‌ها مصادف شدیم: اتومبیلهای شخصی، و تاکسیها — که به‌رایگان کار می‌کردند — و کامیونها از بچه پر و لبریز بود، گویی این کودکان موتوریزه اسیر کسانی بودند که اسیرشان بودند،

اتوسبیلها که در چشمه‌های این تور پهناورگیر افتاده بودند، پابه‌پای پیادگان به‌پیش می‌رفتند.

در هر سو خانواده‌ها دیده می‌شدند. همه جامهٔ «پلو-خوری» خود را پوشیده بودند. مردها پیراهن نازک کوبایی که روی شلوار، تا میانه ران می‌افتد، تن کرده بودند. کوچک و بزرگ، سر خود را، با کلاههای حصیری گرد و لبه پهن ازآفتاب پوشانده بودند. به‌چشم شهریان این کلاهها بیش از داسهای دراز نی‌زنی، نشانهٔ کار روستایی است. همه مردم با دل راحت می‌خندیدند، می‌گفتند و می‌شنیدند. انتظار «چیزی» را داشتند. چه چیزی؟ مسلماً «دیدن کاسترو» و بلکه تماس با او. زنهای کوبایی بیشتر اوقات خود را به‌او می‌رسانند، انگار می‌خواهند با لیاقت گستاخ، و بهروزی او تیمم کرده باشند.

دهها هزار کودک چون دریا موج می‌زد

عاقبت رسیدیم. بوئیک ما در میان یک پاکارد و یک شورلت ایستاد. یک سرباز یاغی به‌ما گفت: «از آن طرف.» و میدانی برابر دیدم.

روی‌پله‌ها زیر پایم، دهها هزار بچه نشسته بودند. وسط میدان پایین پای همه، دهها هزار بچه دیده می‌شد. درکنار این دریای بچه‌ها تخته‌بندی کرسی سخنرانی، مثل یک کلک یکوری به‌نظر می‌آمد: این به‌اصطلاح «تریبون» عبارت بود از تیر و تخته‌های به‌هم چسبیده، و چندتا دستک نازک، که لابد تا روز پیش، درختچه بوده‌اند.

کاسترو مخصوصاً این جور خواسته بود تا بتواند از نزدیک با این جمع جوان حرف بزند. یک نرده‌چوبی، پنجره‌پنجره، می‌خواست این چوب‌بندی را از هجوم موجهای پیاپی محافظت کند. سربازی

نیرومند و بلندبالا، برای چین و شکنهای بیشمار، سخن‌می‌گفت: من پشت او را می‌دیدم، خودش بود.

سربازیاغی جوانی گفت: «از اینجا،» و برای ما راه باز کرد. از پله‌ها پایین رفتیم، در ردیف اول، از تنگنایی گذشتیم، و خود را درمیانه باغیان یافتیم. کاسترو داشت نطق خود را تمام‌می‌کرد. ناراحت بود، هنوز تا غروب آفتاب، دو سخنرانی دیگر داشت، که آخری، از همه مهمتر بود بایستی برای نمایندگان سندیکاهای کارگری، در هاوانا، صحبت کند و از آنها خواهش کند که از قسمتی از مزد خود، برای ایجاد سرمایه ابتدایی و صنعتی کردن کشور گذشت کنند. آن بدآن، احساس می‌کرد که صدایش بیشتر می‌گیرد. تند کرد و در چند دقیقه مطلب را پایان داد. همه چیز پایان کار را نشان می‌داد، حال آنکه تازه اول کار بود. بیش از ربع‌ساعت، این بچه‌ها با سرهای بالا گرفته، و دهنهای باز، مثل بچه‌های گمشده، فریاد می‌کشیدند: «فیدل بیا به‌ده!»

کاسترو، کمی ناراحت، صبر کرد: او می‌دانست که کوباییها از نطقهای طولانی خوششان می‌آید، و خود او به‌این ذوق دامن زده است، خود فهمید که بقدر کافی حرف نزده‌است. درصدد برآمد مدت بیشتری روی تریبون بماند تا جبران سخنان کوتاه خود را کرده باشد.

آنگاه دیدم که دو شنوتده، هشت‌نه‌ساله، به‌چکمه‌هایش چسبیده‌اند. دخترکی که به‌چکمه چپش آویزان شده بود، موهای بور داشت، و پسرک موخرمایی چکمه راستش را گرفته بود. کم‌کم رابطه شگفتی در میان جمع کودکان و کاسترو پدید آمد. بچه‌ها یک چیز بیشتری می‌خواستند، دلشان می‌خواست این حرفها ازصورت حرف خارج شود، و او کاری بکند.

کار، در پشت سرما قرار داشت: سربازخانه سابق، درزیر

تاج صلح، ریخت حقارت باری گرفته بود. ولی این از مدتها پیش اعلام شده بود، بطوری که دیگر تازگی خود را از دست داده بود. این نوباوگان دبستانی، در ته دل، نمی‌دانستند خواهان چیستند، جز آنکه شاید دلشان می‌خواست، چنان جشنی داشته باشند که گذشته روبه‌زوال و آینده موعود را، در جلال و شکوه خود، یکجا در برداشته باشد. و فیدل، که بخوبی این حال را احساس می‌کرد، کمابیش بلاتکلیف مانده بود. این مردی که خود را سراپا فدای اعمال انقلابی و خدمت به‌خلق کرده، از اکتفاء کردن به‌حضور خشک‌وخالی و تااندازه‌ای غیرفعال متحیر گشته بود. زیربغل پسرکی را که خرچنگ‌وار به‌چکمه راستش چسبیده بود گرفت. و از زمین بلندش کرد: بچه یکنفس فریاد می‌کشید.

کاسترو ازش پرسید: «تو چه می‌خواهی؟»

بچه داد زد: «باید بیایی خانه ما، به‌ده ما بیا.»

—مگر آنجا کارها روبراه نیست؟

پسرک لاغر بود، و چشمهایی درخشان وگود داشت. حدس زده می‌شد که این دردها که میراث رژیم استبداداست، خیلی آسانتر از دردهای ملت درمان‌پذیر است. با ایمان گفت: «فیدل، کارها خوب است، اما دلمان می‌خواهد که تو پیش ما بیایی.»

من خیال می‌کنم، که این بچه بارها آرزوی این ملاقات را کرده بود، بی‌آنکه بداند بچه درد می‌خورد. تنها چیزی که حساب کرده بود، همان دست‌زدن به کاسترو است، چکمه‌اش را دست بزند، دستش را دست بمالد، بعد چه؟ پسرک می‌خواست از مردی که او را در دستهای توانای خود داشت، استفاده کند، از او چیزی بخواهد، و به‌دست بیاورد، تنها در همین حد که

بین خود و این سرکرده یک رابطه حقیقی بوجود آورده باشد. در هرحال، این احساسی است که از مشاهده این دو چهره به‌من دست داد. سیمای کوچکی که از اشتیاق می‌سوخت، در برابر آن سر بزرگ و لبهای غم‌آلود چیزی را خواستار نبود. و من بازحدس زدم که کاسترو بوضوح تمام از این درام کوچک روح پیدا می‌کرد.

۹

کلاه حصیری روی سرها می‌برد

کاسترو قول داد که روزی به ده آنها برود: این یک وعده پوچ نبود. کجا هست که او سرنزند؟ کجا هست که او نرفته باشد؟ آنوقت بچه را زمین گذاشت.

اکنون با حالتی بلاتکلیف، و اندوهگین، به جمعیت می‌نگریست. چنان وانمود کرد که می‌خواهد به راه افتد. همرزمانش سخت او را تشویق می‌کردند. از نرده‌بندی قدری دور شد. ولی نرفت: ناراحت و سردرگم به‌نظر می‌رسید. به‌جای اول بازگشت. پسرک گریه وزاری کرد. فیدل به‌او گفت: «ببین، به‌تو گفتم که خواهم آمد.»

بیهوده بود. بچه‌ها از نو سر به‌فریاد گذاشته بودند و چنان به‌نرده‌ها فشار می‌آوردند که نزدیک بود آن را جای کن بکنند. سربازان‌یاغی— که صدتا زن و مردی تفنگدار و بیل به‌دست بودند— و قرار بود از جلو کاسترو رژه بروند، راه عبور پیدا نکردند. کاسترو در برابر این شوروشوق بیحساب گیج مانده‌بود.

بچه‌ای یک کلاه حصیری به‌او تعارف کرد. کاسترو، سرانجام، کلاه را گرفت و بی‌آنکه لبخندی زند، آن را برسر گذاشت.

من از این ماجرا برای آن یاد می‌کنم که خیلی بندرت اتفاق می‌افتد: کاسترو از نمایشهای عوامفریبانه و دورویی بیزار است. اگر دست به‌این کار زد برای آن بود که کاری نبود بکند. کلاه حصیری خیلی زود برداشته شد، لحظه‌ای روی سرگوارا ماند و نفهمیدم که چطور ناگهان روی سر من سبز شد، و همچنان ماند. برای همه یکسان بود، من هم حواسم پرت شده بود. سپس یکباره پا به‌گریز نهادند. بدون علت معینی، کاسترو پا به‌فرار گذاشت، راستی‌راستی فرار کرد، و پشت او، سران یاغیان دوان دوان از ردیف پلکانها بالا رفتند.

سلیا، زن یاغی نامی

> روز شنبه اول کارناوال ما در مراسم رژه و رقصهای «کومبارسا» حضور یافتیم، و از میان رقصهای ملی سردرآوردیم.

ساعت پنج صبح خوابیدم. دوساعت بعد صدای زنگ‌دار «فرانکی» مرا از خواب پراند و خبرم کرد که فیدل کاسترو ساعت ۷ وسه‌ربع بدنبال ما می‌آید. سر هفت وسه‌ربع، صدای زنگ‌تلفن بلند شد و اطلاع دادند که دکتر کاسترو در تالار منتظر من است. من هنوز حاضر نبودم، فقط با ده دقیقه تأخیر توانستم پای پلکان برسم.

کاسترو در تالار نبود، انگار که مرمرها و نورلوسترها او را برآستانه متوقف ساخته بود. بیرون، در زیر سایبان، ایستاده و یک پایش را روی آخرین پله گذاشته بود. درسمت راستش، زن جوانی با لباس اونیفورم دیده می‌شد، او «سلیا» منشی کاسترو بود. آن روز که آنها ازکشتی در جزیره پیاده شده بودند،

به‌راهنمایی این زن بود که به کوهستان «سییرا» رسیده‌بودند. سلیا، از آن پس با آنها مانده، و با آنها جنگیده بود. باغی نامبرداری است.

من برای پوزش از تأخیر بسوی فیدل تاختم. او به‌من سلام کرد و اندوهناک باقی ماند. بیش از تأخیر ما از دیر کردن مترجم عصبانی بود: «آرکوشا» را به‌موقع خبر نکرده بودند، و داشتند بدنبالش می‌گشتند، ما به‌انتظار او ماندیم.

من با ناراحتی این یل‌پیکر را که نگاهش به‌من نبود، می‌نگریستم. اونیفورم ساده شورشی را به‌تن داشت، پیراهن شلوارخاکی رنگ، و چکمه سیاه که تا زانو می‌آمد. با آنکه همه پوشاکش رفته و ساییده بود، بسیار تمیز به‌نظر می‌آمد. سربرهنه بود، و من موهای بلوطی پرپشت و درهم‌ریخته‌اش را نگاه می‌کردم. ریش و سبیلش کم‌پشت‌تر است، و روی‌هم‌رفته، کمتر او را تغییر می‌دهد، گویی بطور تصادفی و برای‌آن سبز شده که برای انقلاب علامتی باشد.

عکسی از کاسترو به‌من نشان داده بودند که جوان و بیمو بود، و من از روی نیمرخ کج، و بینی درازش که زیرپیشانی بلند و برجسته عقب‌رفته است، و همچنین ازگونه‌های پهن و صاف، و لبهای کلفت و سرخش او را شناخته بودم. این لبها هنگام تندی و پرخاش، یا اندیشه چروک بر می‌دارد، و هرزمان لبخند می‌زند صاف و صیقلی می‌گردد. این لبها هرقدر دردآورد و خشم‌آگین است، از شهوت عاری است مگر وقتی که برای گرفتن یک سیگار برگ به‌هم فشرده می‌شود، سیگاری که اغلب هم خاموش است.

دیگر رفتن بینوایان به کنار دریا ممنوع نیست

ما به‌راه افتادیم، و قرارهایی با آرکوشا، مترجم نیاسدمگذاشتیم. بهتر آن بود برویم و به‌این بحران بی‌معنی پایان دهیم. گفتگوی ما به‌انگلیسی، و خیلی شمرده و کم صورت گرفت.

نوار پهناور شن‌سفید کنار دریا راگرفتیم و رفتیم. پیش از ۱۹۵۰، پلاژها را با ویلاهای ساحلی می‌خریدند، پای بیچاره‌ای روی فورش و ماسه‌های کوبا نمی‌رسید. پس از آزادی پلاژها به‌ملک ملی تبدیل گشته است.

کاسترو، که هنوز ناخرسند بود، به‌اختصار گفت می‌خواهد چندتا از آنها را نشانمان دهد. بخصوص، در نظر داشت ما را به «وارادرو»، در صد کیلومتری هاوانا ببرد، این از همه‌معروفتر بود. من که متوجه نبودم، با خود گفتم مرا با این پلاژها چه کار؟ من از تو چیز دیگر می‌خواهم.

در واقع، او قصد داشت برای وارسی گشتی بزند، و در نتیجه من پی‌بردم که قبل از ۱۹۵۷، جهانگردی خارجی— بخصوص در زمستان— یکی از منابع عمده درآمد جزیره بوده است. جنگ داخلی این سرچشمه را می‌خشکاند و به کوبا

دهها میلیون دلار زیان می‌زند. حکومت انقلابی اهتمام بسیار به‌کار می‌برد تا به‌این رشته درآمد جان تازه دهد، کوششی که تاکنون به‌جایی نرسیده. با وجود این، در زمستان و بهار کسانی به‌دیدار این ویلاها می‌آیند.

اینکه، او تلاش دارد که با گردشیان داخلی زیان را جبران کند، بیش از هرچیز، این دلبستگی را نشان می‌دهد که «توریسم» توده‌ای را توسعه دهد. این لذتی که برای زحمتکشان تنگدست ناشناخته بوده است، در عین‌حال می‌تواند رونق‌بخش بازار داخلی گردد. ولی تقریباً همه کارها باقی مانده است، برای واداشتن ملت به‌گردش در جزیره، سران خود، پیشگام می‌شوند، و این درست حکم یک جهاد را دارد.

باری، من از این نکته غافل بودم، کاسترو رئیس دولت کوبا، به‌کاری دست نمی‌زد، مگر به‌علتهای مختلف. او با دعوت من به‌گردش در جزیره، می‌خواست به‌کارهای جاری هم رسیدگی کند، بطوری که می‌شود گفت او نخست تصمیم بسرکشی مؤسسات جهانگردی گرفته، در ضمن از فرصت استفاده کرده و مرا دعوت کرده بود، تا کوبا را از دلپذیرترین جهاتش به‌من نشان دهد.

لیموناد ولرم

ده کیلومتری نرفته بودیم که معلوم شد در همه جا او مرکز جاذبه است. اتومبیل ایستاد، روی ماسه‌ها در میان مؤسسات نوبنیاد گام نهادیم. «کابین»ها، دکانهای بتونی، و تارچهای بزرگ و بلند بتونی، به‌جای چترهای آفتابی، همه‌جا گسترده بود.

یک پلاژ توده‌ای: تا چشم کار می‌کرد، جلو رفته بود، بازو خالی بود. در آنجا جز کارکنان کانون «جهانگردی کوبا» کسی دیده نمی‌شد. کارکنان هم سه‌نفر بودند، دو زن، یک مرد. یکی از خانمها سرپرست «کابین»ها بود و دیگری پشت پیشخوان آبدارکار می‌کرد. مرد رئیس آنها به‌نظر می‌آمد. هرسه باایمان قاطع اظهار می‌داشتند که‌چشم به‌راه کارگرانی‌اند که حتماً همین امروز به‌اینجا می‌آیند. «زیادند؟» «چندنفری هستند.» کاسترو اندکی در هم‌رفت. به‌وارسی همه‌چیز، حتی حوله‌ها پرداخت. آنها را به‌ما هم نشان داد. اما این طرز رسیدگی او بود. دست آخر، به‌ما لیموناد تعارف کرد.

هنوز لبش را در جام فرو نبرده، آن را زمین گذاشت و با صدای محکمی گفت: «ولرم است». و با دهان نیمه‌باز ساکت ماند. خشم خود را فرو می‌خورد، اما درهم رفته بود. ناگهان دریافتم که در چه اندیشه‌ایست: «اگر ما وسایل آسایش و خوشی کارگران را فراهم نکنیم پس چه لذتی آنها را به‌اینجا می‌کشاند؟»

با همه اینها، زنها دستپاچه و نگران نشدند، آنها متوجه ناخشنودی او بودند و چنان آزاد رفتار می‌کردند که انگار طرف خطاب کاسترو نیستند.

کاسترو پرسید: «مگر یخچال نداریم؟»

آبدارباشی گفت: «چرا، هست. ولی کار نمی‌کند.»

«به مسئول خودتان گفته‌اید؟

«البته، هفته گذشته گفتیم. و با حالت خودمانی افزود: «می‌دانید، چیز مهمی نیست. یک برقکار دوساعته آنها را راه می‌اندازد.»

«کسی مسئول تعمیر آنها نشده؟

زن شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»

من برای اولین‌بار فهمیدم که «دموکراسی مستقیم» به‌چه معنی است. فوراً بین فروشنده و کاسترو، همدستی و رابطه برقرار شد. با لحن خود، با لبخندهای خود، و با شانه بالا انداختن خود، نشان می‌داد که در فکر فریب نیست، و نخست‌وزیر— که رهبر یاغیان نیز بود— با حرفهای رک وراست خود، به‌آرامی او را بشورش فرا می‌خواند.

برای نخستین مرتبه با خود اندیشیدم که: «او مبلغ هم هست.»

کاسترو به‌او گفت: «یخچال را به‌من نشان بدهید.»

زن یخچال را نشانش داد، و گفت: «اتصالی پیدا کرده و همین آن را از کار انداخته.» کاسترو با دقت دستگاهها را بررسی کرد، و چیزی نگذشت که به کار افتاد.

بعد، وقتی روبه‌زن جوان کرد، با درشتی با او سخن گفت، ولی نزد همه آشکار بود که این تندی برای آن زن نیست.

«یک چنین اهمالکاری چیزی نیست، همه ممکن است نوشابهٔ ولرم بخورند و یا حتی تشنگی بکشند، ولی این نشانهٔ آن است که اینجا وجدان انقلابی بیدار نشده. اگر ما در هر یک از پلاژها، حداکثر کار را برای ملت انجام ندهیم، ملت گمان خواهد کرد که ما چندان رغبتی بآمدن آنها به‌اینجا نداریم، و نمی‌آیند. من می‌گویم اگر کسی همواره آنچه که می‌تواند بکند انجام ندهد، درست مانند آن است که هیچ کاری نکرده‌باشد.

و با این جمله که من یادداشت کردم حرف خود رابه‌آخر رساند: «و به مسئولان خود بگویید که اگر به‌اشکالهای خود نرسند کارشان با من به‌اشکال برمی‌خورد.»

من از مدتها پیش، در مورد اصلاح زمین‌داری، به‌قدرت

این فکر جامع پی‌برده‌ام: کاسترو، در نزد من، مرد همه کار است، و نظری جامع دارد، و از مشاهده او، در یک پلاژ خالی، که با حرارت روی یک یخچال خراب چگونه کار کرد، دستگیرم شد که او مردی ریزبین نیز هست. می‌توان گفت که او در هر وضعی جزء و کل را با هم پیوند می‌دهد.

دهقانها اتومبیل را محاصره کردند

اتومبیل دیگری پشت ما ایستاد: مترجم و خبرنگار بالاخره خود را به ما رسانده بودند.

جانشین‌شدن زبان اسپانیایی[1] هم به‌جای انگلیسی نتوانست کاسترو را سرخلق بیاورد. اما اولین برخورد با دهقانها این کار را کرد.

از یک جادهٔ انحرافی گذشتیم. سمت‌چپ، روی بلندی، چشممان به‌مانعی افتاد: گروهی با پیراهنهای کوبایی از زیر کلاه حصیری ما را نگاه می‌کردند. پیچ بدی بود، و کف جاده که بالا می‌رفت، پر از قلوهسنگ بود، اتومبیل کند کرد، و یکی از دهقانها بی‌معطلی روی کاپوت اتومبیل پرید، یا بایستی ایستاد یا او را زیر گرفت. تا اتومبیل ایستاد دهقانها ما را محاصره کردند.

شیشه‌ها پایین آمد، کلاههای حصیری و سرهای خرمائی از بالا روی سر کاسترو خم شد. گفت‌وگوی درازی درگرفت، اعضای کئوپراتیف از فیدل می‌خواستند که به‌آنجا سربزنند.

۱. خوانندگان توجه دارند که بیشتر ملتهای امریکای مرکزی و جنوبی به‌زبان اسپانیایی حرف می‌زنند. — م.

فیدل گفت که در راه سفری است که می‌باید انجام دهد. بالاخره، برایش توضیح دادند که کئوپراتیف آنها سرافراز است که برنامه خود را زودتر از موعد انجام داده است. به‌این ترتیب که اگر چه هنوز نقشه ساختمان آن از طرف «سازمان اصلاح زمین‌داری» ارائه نشده، خود آنها پیشاپیش دست به کار ساختمان شده‌اند، و از یک ماه پیشتر، که روزهای یکشنبه، کارگران شهری به کمک آمده‌اند، مشغول دمسازی شده‌اند، بطوری که تا یک ماه دیگر کار به پایان خواهد رسید. و یکصدا گفتند: «بیا، فیدل، بیا، بیا کارهای ما را تماشا کن.»

ناگهان من دیدم که کاسترو بیرون اتومبیل ایستاده: ابروهایش چروک خورده بود و آنقدر که از وجناتش بوی تردید آمد، حالت تأیید مشاهده نشد. با گامهای بلند از جاده گذشت، نرده یک‌لته را کنار زد، و ما همه پشت او به‌راه افتادیم. کشتکاران—باریک‌اندام و بلندبالا— دورش را گرفتند، و نگاه من کاسترو را گم کرد. ناگهان فریاد کاسترو به‌گوشم رسید، که با صدای غرغر و دلسرد می‌گفت: «پس کو ده؟ کدام ده را می‌گفتید؟»

دهقانها، که زحمتهای خود را باطل می‌دیدند، ایستادند؛ همهٔ چشمها به‌او دوخته شد، او تنها به‌خانه‌های محقر سیمانی، می‌نگریست. خانه‌های سیمانی در زیر برق ورقه‌های آهن، خاکستری می‌نمود. اتاقها در امتداد یک راه خاکی بنا شده بود. کاسترو به‌سمت آنها برگشت، عصبانی به‌نظر می‌رسید. خانه‌های خاکستری را نشان داد وگفت: «نگاه کنید، به‌به، بدبخت شما که باید در اینجاها زندگی بکنید.»

مرد جوانی که رنجیده‌خاطر شده بود، گفت: «پس، کار بدی شده که کار را جلو انداخته‌ایم؟ این تو بودی که از ما خواستی،

وقت را پیش اندازیم و خود تو...»

کاسترو گفت: «بد کاری نکرده‌اید.» کمی دودل ماند. سپس گفت: «یک تکه چوب به‌من بدهید.»

یک شاخه درخت برایش آوردند. خواست روی خاک نرم نقشه‌ای طرح کند. چوب را انداخت و گفت: «یک تکه کاغذ و زغال بیاورید.»

دویدند، یک تکه کاغذ بسته‌بندی، و یک حبه زغال برایش آوردند. کاسترو گفت: «خوب. حالا ببینید.»

و بیدرنگ، خود را روی شکم، بر زمین انداخت، به‌آرنج چپ تکیه کرد، همانطور که حرف می‌زد، با دست راست، روی کاغذ، خطهای درشت ترسیم کرد. من هم با دیگران خم‌شدم، وفهمیدم. او نقشه «سازمان اصلاح زمین‌داری» را نمی‌کشید. زمینه کار آنها به‌اندازه‌ای از طرح کئوپراتیف دور بود که اگر بنا می‌شد طبق آن خانه‌سازی کنند، بایستی همه آن ساختمانها را برچینند. فیدل، با آن حرارتی که من در همه‌جا از اومی‌دیدم، سعی کرد نقشه کئوپراتیف را با آن اوضاع انطباق دهد، ونمونه قابل سکونتی به‌دست آنها دهد که با آن بنیاد درهم برهم هرچه بیشتر جور بیاید. عاقبت سربلند کرد و طرح را داد و پرسید: «فهمیدید یا نه؟»

من با کنجکاوی آنان را نگاه‌کردم ببینم که این کار فوق‌العاده را چگونه می‌پذیرند؟ چشمهای آنها می‌درخشید— پیدا بود که از خود من زودتر و بهتر فهمیده‌اند. کاسترو برای آنها روشن کرد که معنای ساختمانهای گرداگرد چیست، و بعد، بخصوص بجای آنکه آنها را به‌طرح «سازمان اصلاح زمین‌داری» حواله دهد، یک راه‌حل وسط برایشان پیدا کرد، که تنها برای همان ده ارزشمند بود، و کارهای قبلی را هم از بین نمی‌برد.

آنها وقت خود را ضایع کرده بودند، ولی، در عوض، دلگرمی مخصوصی پیدا کردند. چه می‌دیدند، این یلی که در میان گرد و خاک خوابیده آنها را دوست دارد.

عصر آن روز ساحل را ترک گفتیم: در آنجا پی بردم که میانه فیدل و کشاورزان، چگونه روابط انسانی وجود دارد، و آن را در گرماگرم توقعهای متقابل دیدم.

اتومبیل، به‌اشاره کاسترو، از جاده بیرون رفت و در زمین خاکی به‌راه افتاد. انگار در کرجی نشسته باشیم. تکان‌تکان می‌خوردیم، و موجهای سیاه‌وشیارهای سخت و شنزارها را در می‌نوشتیم. از دور، انبوه درختها و نیزارها، تهدیدآمیز می‌نمود، مهیای آن بودند، که در مقابل کمترین سهل‌انگاری، از نو سراسر جزیره را فراگیرند، این چیزی بود که در همه‌جا به‌چشم می‌خورد: از دل افق، نی‌ها، چون دست و پای بیحرکت و آماده لشکر مهاجم عنکبوتها به‌نظر می‌آمد.

ما برابر یک دسته هفت‌هشت‌نفری کارگران ایستادیم. یک ماشین فلاحتی در پشت سر، و دست راستشان، اتومبیل کئوپراتیف ایستاده بود. آنها اتومبیل ما را دیده بودند که به‌آنسو می‌رفت، و آنی تردید نکرده بودند که‌این کاسترو است.

پس از سلام و تعارف، بیدرنگ با هم دست دادند، صفای شگفت‌آوری در این آشنایی دیده می‌شد، اینها هنوز یکدیگر را نمی‌شناختند، و هرگز با هم دست نداده بودند با این همه این تشریفات، ممکن بود حداقل کاهش یابد، زیرا آنها همگی از یک خانواده بودند، و نیازهای یکسانی داشتند.

دلخوری راننده تراکتور

نخست کاسترو جدی به‌آنها سلام گفت و سپس دهقانها گفتند:

«فیدل، سلام.»

و بلافاصله کاسترو آنها را سؤال پیچ کرد: «چقدر؟ کی؟ چرا بیشتر از این نشده است؟ چرا تندتر پیشرفت نمی‌کند؟»

پشت‌سرهم پاسخ داده شد:

—برای آنکه کار درست تقسیم نشده.

—برای آنکه کارهای سخت به‌اشخاص ناوارد واگذار شده.

مسن‌ترین آنها، که یک مرد چهل‌ساله و آفتاب‌سوخته بود، و موهای شقیقه‌اش داشت سفید می‌شد، دیگران را به‌شهادت گرفت: او بهتر از همه به‌تعمیر و راندن تراکتور آشنایی داشت، و این را پیش‌سرپرست ده‌گفتند و ثابت کرده بود، اوگفت: «مسئول ده، از روی سماجت، یک شخص نالایق را به‌این کار بهم‌گماشته است.» سپس به‌فیدل گفت: «بگو یک تراکتور به‌دستم بدهند تا هم الان نشانت دهم که راست می‌گویم یا نه.»

کاسترو، در این موارد میانهٔ دو احساس گیر می‌کند: یکی احساس و علاقه به‌تماس مستقیم و فوری و دیگری احساس یاغیگری نسبت به‌هرگونه سلسله مراتب. انگیزه‌های مقاومت‌ناپذیری او را بر آن می‌دارد که مسئله را در همان آن و بنحوقاطعی حل کند، هم‌اکنون قیافه اوبخوبی پیش نظرم است که گفت: «برو یک تراکتور بردار.» سلسله مراتبی که او به‌این ترتیب درهم می‌شکست، همان «سازمان اصلاح زمین‌داری» بود که خودش پایه‌گذاری کرده، و روی‌هم‌رفته، از آن بسیار رضایت دارد.

او می‌داند که خود پیوسته یک عامل بی‌نظمی است: چون در جزیره می‌گردد، همه به‌او دسترسی دارند، و گروههای کار، از هر دسته باشند، خیلی طبیعی می‌شمارند که کار خود را

حضوری با او حل بکنند. وقتی به‌رئیس عالی کشور دسترسی دارند، برای چه کار خود را برای دستهای دوم و سوم بگذارند؟ بدیهی است، کاسترو هم بدش نمی‌آید که در قلب هر کوبایی جای داشته باشد، و هم غرور شورشی و دل وجراتی را که امکان می‌دهد، چشم‌درچشم رئیس دولت حرفهای خود را بزنند، می‌پسندد، ولی درعین‌حال، با همه اهتمامی که به کارمی‌برد، از آن عاجز است که به‌تنهایی همه گره‌های بیشمار را بازکند، و نمی‌تواند مسئولیت جزیی‌ترین امور ساختمان جامعه را هم به‌عهده گیرد، از این‌رو سازمانها و اداراتی تشکیل داده است تا امور اجتماع درجه‌بندی گردد.

یک کامیون لعنتی ورود کاسترو را خبر داد

در همان وقت، بانو «سلیا»، در دفترچه خود چیزهایی یادداشت کرد:
من می‌دانستم که کاسترو بعدها جریان را دنبال می‌کند. کاسترو نمی‌تواند تحمل کند که مصرف غلط نیروهای مولده، پیکار در راه پیشرفت را ترمز کند.

و این را نیز می‌دانستم که نمی‌توان مسئولان را در نزد او بی‌اعتبار ساخت، بخصوص مسئولی را که او هنوز نمی‌شناخت. کاستروگفت: «به رؤسای مستقیم خود مراجعه کنید.»

جوانی فوراً اعتراض کرد: «عیب کار از خود آنهاست، نباید انتظار داشت که خطای خود را تصدیق کنند.»

کاسترو با حوصله تمام جواب داد: «با آنها بروید پیش رئیس ناحیه.»

ولی، از این لحظه احساس کردم که می‌خواهد راه‌افتد: او تصمیم به‌تحقیق گرفته بود، و می‌خواست «خیمنز» رئیس «سازمان اصلاح زمین‌داری» را بیاگاهاند، منتها در این لحظه، نمی‌خواست به کسی حق بدهد و یا کسی را محکوم سازد. ناگهان به‌درون اتومبیل برگشت، وکارگران را در شگفتی

گذاشت. من هم بنوبه خود داخل اتومبیل شدم. روی جاده کامیونی را دیدم که رد شد و در ابری ازگردوغبار ناپدید گشت.

نیم چرخی زدیم. پشتسرما، کارگرانی که با ما صحبت می‌کردند، برآشفته، دستها را حرکت می‌دادند. ما به‌جاده جهیدیم، و تا سه‌چهار کیلومتر اینور و آنور شدیم. بعد یکمرتبه، جلو ما سد شد: زنها، بچه‌ها، پیرها چنان پشت هم ایستاده بودند که معلوم بود قصد دارند نگذارند ما عبور کنیم.

این کئوپراتیف متعلق به‌همان راننده تراکتور و یاران او بود. همه فریاد می‌کشیدند: «فیدل، فیدل، بایست.»

باز ایستادیم. من داشتم کم‌کم بشیوه کار آنها آشنا می‌شدم. اتومبیل که پاک ایستاده بود، فوراً، محاصره شد. گرمای خفه‌کننده‌ای بود، همین‌قدر دستها و چهره‌هایی‌می‌دیدم که بروی ماشین خم شده بود، انگار دم تنور نفس می‌کشیدم.

فیدل غرغر می‌کرد. آرکوشا برایم ترجمه کرد: «او می‌گوید که همان کامیون لعنتی ما را لو داده» و با نگرانی افزود: «دیگر سراسر راه را خبردار می‌کند. کارما بیخ پیدا کرد.»

هلت دهقان در ارابه‌ای چپیدند و به دنبال رئیس به‌راه افتادند.

> زنها خم شدند و دستهای بازخود را پیش آوردند، بعضی فقط می‌خواستند فیدل را لمس کرده باشند، و بعضی می‌خواستند او را یک لقمه کنند و از اتومبیل بربایند.

عاقله زنی با متنهای وقارگفت: «مردم می‌خواهند که تو به‌دیدار ده ما بیائی.»

فیدل تسلیم شد. به‌یاد داشته باشیم که چاره نداشت. او

بیرون آمد و ما هم به‌دنبال او پیاده شدیم. از همه یکسروگردن بلندتر بود. کاملاً آماده بود. اما باز اندکی اندوهگین، و بلاتکلیف و حتی شرمنده شده بود.

سلیا برای ما گفت: «یکسره تا دروازه ده خواهد رفت، تا کارها را راه بیندازد و در برود، شما کنار در بمانید و زود توی ماشین بپرید.»

ما حتی شانس فرار را نیافتیم، از همان جاده‌ای که آمده بودیم خاک، بلند شد، و مثل گردباد به‌هوا برخاست، ما را در میان گرفت، و یکباره خوابید. حالا اتومبیل کهنه‌ای که پشت سرما می‌ایستاد، دیده‌شد: در همان وقت هفت کارگری را که در آن چپیده بودند شناختیم، همانها بودند که پیشتر با کاسترو صحبت می‌کردند، همان دهقانها که ما رهایشان کرده بودیم، و ازکاسترو سیر نشده بودند. آنها هم عبورکامیون را دیده بودند، و فهمیده بودند که با خبرشدن زنهایشان، راه کاسترو بسته خواهد شد، و آنها فرصت خواهند یافت که باز خود را به‌او برسانند، همه آماده بودند که گفتگو را ادامه دهند.

کشت برنج قابل خوردن اندازه دارد

آنها از پی او می‌رفتند و فیدل گوش به‌آنها می‌داد. نه سر لطف بود، و نه دل چرکین. باید بگویم که من بزودی از پا افتادم، آرکوشا را پهلویم ندیدم، موج جمعیت دل‌زنده و پرحرارت، مرا چون کاهی در ربوده بود. چنان به‌نظرم آمد که گفتگو رنگ دیگری پیدا کرده است.

جوانان دیگر و پیران دیگری به‌گفت وشنود پرداختند. از شیوه رفتار وگفتار فیدل همواره یک چیز پیدا بود: کاربری،

تندی دوستانه و شادمانه، بی‌آنکه دمی سستی و تن‌آسایی نشان دهد. در آغاز مجال می‌داد که خودشان صحبت کنند.
سپس یکی از روستاییان تذکری داد که ظاهراً او را ناراحت کرد، و در یک چشم برهم‌زدن، اخم جدی، وترشرویی فیدل را دیدم، بعد با صدای بلند به‌صحبت‌آمد، بی‌آنکه پرخاشی کند. سالمندان سخنانش را تأیید کردند، و کار تمام شد. ما با اتومبیل برگشتیم، برای کاسترو کف زدند وگذاشتند بگریزد.
در اتومبیل، آرکوشا برای من گفت: «آخرسر راجع به همه چیز حرف می‌زدند.»
کاسترو به‌سوی ما برگشت و لبخندزنان گفت: «دلشان را خوش کردم.»
من پرسیدم: «برای چه؟»
—آمده بودند در باره برنج حرف بزنند. ما اجازه داده‌ایم در هر جریب مقدار معینی بکارند. یکی از جوانان به‌من حمله کرد که: در زمان پدرش دوبرابر این کشت می‌کرده‌اند.
کاسترو حالا می‌خندید: «خیمنز و همکارانش خوب می‌دانند چرا کشت برنج را محدود کرده‌اند، من علتش را نمی‌دانستم. اما چون به‌کار «سازمان اصلاح زمین‌داری» اعتماد دارم، و چون این سازمان کشت برنج را در هر جریب تا میزان نصف پایین برده، لابد آزمایش پیشین، نتایج بدی داشته است. از آنجا که آزمایش سابق کهنه شده، من با مراجعه به‌پیران توانستم دل جوانها را به‌دست بیاورم.»
—چه جور؟
—همین دیگر، آنها همه به‌یاد داشتند که بیش ازمقداری که ما اجازه داده‌ایم کشت زیادی برنج در یک جریب، حاصل را وارفته و بدخوراک می‌سازد.

- سلیا درآینه اتومبیل نگریست وگفت: «بازدارند دنبالمان می‌آیند» من برگشتم، و براستی همان هفت دهقان را در اتومبیل دیدم.

کاسترو گفت: «این دو عادت از شکار بسرشان مانده برایشان وسیله سرگرمی است. نه اینکه امروز روز تعطیل است....»

در همان لحظه، بار دیگر جمعیت جلو ماشین را گرفت و محاصره کرد. به ده جدید، و کئوپراتیف تازه‌ای رسیده بودیم. آنها چیزی نمی‌خواستند، نگاه می‌کردند، کف می‌زدند. چرا، بی‌چیزی هم نبود: راه باز کردند و کشیشی را با ردای سفید، جلو ماشین هول دادند. کشیش خیلی ناراحت شده بود.

جمعیت به‌گوش کشیش فریاد می‌زد: «زودباش به‌اوبگو، بختت زده، نگذار از دستت دربرود.»

کشیش هم مثل دیگران کاسترو را «فیدل» صدا می‌کرد، تندتند حرف می‌زد. فکری را که عمری داشت می‌خواست در میان نهد، وقت زیادی هم نداشت. سرش درست به‌دهقانها، و به‌گوسفندان خود می‌ماند. ولی صدای ضعیف و فرسوده‌اش به‌ظاهر از یک فرهنگ واقعی آب می‌خورد. کشیش با اطمینان کامل گفت از بیستسال پیش، به‌اتفاق زمین‌شناسان و خبرگان آلمانی صلاحیت‌دار در رشته نفت، که اسمشان را هم می‌برد، در زیر خاک آن سرزوبوم، کانهای عمده نفت پیدا کرده است، و از هم اکنون می‌توان دست به‌استخراج زد.

تا جایی که خود برای استخراج، دستگاههای جدید و

تکنیکهای نوی اندیشیده که ارزانتر و بیشتر با وضع محل سازگار باشد. درست جملهٔ پایان خطابه‌اش را به‌یاد دارم: «فیدل، من به‌آنچه گفتم اطمینان دارم: اگر توگفته‌ام را باور می‌داری یک میلیون به‌من بده، و اگر تا دوسال دیگر ده‌برابرش را به کوبا پس ندهم، بده تیربارانم کنند.»

کاسترو لبخند زد، تا آنجا که من توانستم ببینم، اوهرگز تعهدی نمی‌کرد، ولی خانم سلیا یادداشت کرد. هفت‌دهقان لحظه‌ای از اتومبیل خود بیرون آمدند، تا گفت‌وگوی قطع‌شده را از سرگیرند. ولی اهالی ده به کشیش خود، پیش از سرگذشت ناگوارخویش ابرازعلاقه کردند، و آنها هم به‌راه افتادند.

تصور می‌کنم، آنها چون خود را مورد حمایت ندیدند، از آنجا رفتند. با راه افتادن ما، آنها هم به‌خانه‌های خودبازگشتند. ولی در اینجا نکته‌ای هست که برمن اثرگذاشت، و باید گفت. کاسترو یک‌بار هم به‌آنها تذکر نداد که چرا دنبالش می‌کنند.

جدا شدن این قسمت اسکورت ما، اصلا احساس هم‌نشد: زیرا راننده سنگین‌دل کامیون سراسر محل را خبر کرده بود.

وقتی از پیش کشیش ده می‌گذشتیم، من ازکاسترو پرسیدم: «درباره حرفهایش چه فکری می‌کنید؟»

—نفت؟ ازکجا معلوم که نباشد؟ از مدتها پیش تحقیقات دامنه‌دار نشان داده که در اینجا انبارهای گاز وجود دارد.

می‌خواست حرفش را ادامه دهد که جلومان گرفته شد. این‌بار، تنها یک سیاهپوست بلندبالا و عصبانی بود: هنگامی که از پشت خانه‌های پست یک شهر کوچک می‌گذشتیم، این‌سیاه از پس دیواری به‌پیش دوید وخود را به‌روی اتومبیل انداخت و با کف‌دست، ضربه‌های سختی روی کاپوت اتومبیل زد. او با خشم و غضب به‌فیدل گفت: «ای بی‌پروا، زندگی‌ات را حفظ

کن، زندگی تو مال ماست، مال خودت نیست، جلو اتومبیل نشسته‌ای چه کار؟ تو خوب می‌دانی که ممکن است به رویت تیر بیندازند، ممکن است کامیونی خوردت کند. آن وقت ما چه باید بکنیم؟ خوشا به‌حال ما! با سلیا برو عقب بنشین و با نشانیدن این آقایان عقبی در جلو اتومبیل مرا خوشحال کن...»

فیدل لبخندزنان گفت: «... اینها میهمانان من هستند.»

سیاه شانه‌ها را بالا انداخت: «باشند، تا آنجا که دلت می‌خواهد بگردانشان، ولی اگر بنا به‌مردن است، بگذار آنها جلو باشند.»

بچه ها فریاد زنان بسوی ما دویدند، سیاه متوجه آنها شد،و با لطف خاصی، به کنار رفت و گفت: «برو، تو عجله داری، من نمی‌توانم وقت تو را بگیرم.»

فیدل لبخند زد. سیاه با لبخندی به‌او جواب داد و باانگشت خود تهدیدش کرد.

اتومبیل به‌سوی حادثات تازه، زورآزماییها، دسیسه‌ها، و دوستیها، خیز برداشت.

من و سیمون دوبووار، که دهها بار داشت نفس‌مان بند می‌آمد، و دهها بار معجزه‌آسا رسته بودیم، عاقبت چشممان به‌قرص خورشید افتاد، که مثل یک گوجه‌فرنگی خونین، در ماورای بوته‌های جوان گوجه‌فرنگی، غروب می کرد.

به‌آرکوشا گفتم: «مگر امشب به‌شهر بر نمی‌گردیم؟»

—داریم به‌سمت «وارادرو» بر می‌گردیم، امشب را در آنجا خواهیم خوابید.

—آخر من برای فردا صبح چند وعده دیدار دارم.

او شانه‌ها را بالا انداخت: «به! فیلسوف، وقتی بفهمند که شما با فیدل هستید خودشان حساب کار را می کنند.» با وجود

این راضی‌اش کرد تا برای کسانی که قرار ملاقات داشتیم تلفن بزند و به‌آنها خبر دهد.

پیرزن دهقانی دست بلند می‌کند

اتومبیل ده بار دیگر هم ایستاد: حال اتوبوس بیرون شهری را پیدا کرده بود. دست آخر، پیرزن دهقانی را که منتظر وسیله‌ای بود سوار کردیم و دم کلبه‌اش زمین گذاشتیم: نه کاسترو، و نه وزیرانش از سوار کردن آدمهای بین راهی، خودداری نمی‌کنند.

من در خاطره خود صدها تصویر داشتم که متأسفانه، نزدیک بود با هم آمیخته گردد. به آرکوشا گفتم: «چیزی نمانده که این چهره‌ها را فراموش کنم، کم کم به هم آمیخته می‌شوند، این برای من مایه تأسف است. این دهقانها یکایک دارای شخصیت برجسته‌ای بودند. از طرفی، اینها اندیویدوآلیست‌اند. هر کدام به‌نوبه خود دلشان می‌خواهد که کاسترو روزی برابر آنها سبز شود. فعلا همه در حال تنکراند، هر یک به‌فراخور حال، بدعتی می‌گذارد یا انتقادی می‌کند، ولی همواره همان فکر را دارند، و هر روز به‌همان باز می‌گردند. من در همه‌جا به‌این احساس رسیدم، که آنها، ناگهان، فکر ثانتی را که در کله دارند، بیرون می‌آورند و بیدرنگ در میان می‌نهند، من به هیچ رو ازگفتار آنها بوی بدیهه‌گویی نشنیدم.»

آرکوشا گفت: «همین را به کاسترو بگویید.»
گفتم: «خیلی‌خوب، شما ترجمه کنید.»
و برای او ترجمه کرد. کاسترو به‌من لبخندی زد: آینه اتومبیل شکسته بود. درباره روستاییان با هم صحبت کردیم: او هم بر این نظر بود که دهقانان اندیویدوآلیست‌های تمام عیارند، وگفت درکئوپراتیف‌ها چیزی که مرا بسیار مشغول می‌کند کشمکشی است که میان اراده دستهٔ جمعی و آزادی شخصیت هریک از افراد وجود دارد.
— وقتی مسئولان خوبند همه کارگران به‌کار دسته‌جمعی، شور و علاقه نشان می‌دهند: چون این به‌نفع آنهاست و آن را احساس می‌کنند. اما از اینشان خوشم می‌آید، که در هرحال همان اشخاص منفرد هستند.
گفتم: «من هم متوجه این نکته شدم، گذشته از کلاههای حصیری گرد، و پیراهن کوبایی و داس‌نی‌زنی، هیچ کس به هیچ کس نمی‌ماند. آیا اینها سواد خواندن دارند؟»
— آنها که ما دیدیم؟ نه، بیشترشان نباید سواد داشته باشند.
— همین ! این چه جور می‌شود.
این آدمهای بیسواد در نظر من حالت اشخاص تحصیل کرده و تربیت شده را داشتند.
کاستروجواب داد: «این ازآن‌جهت‌است که‌آنهافکرمی کنند. همه وقت درفکرند. انقلاب مثل برق ذهن آنها رابه کارانداخته، چنان مغزشان تکان خورده که به‌این زودیها دیگر متوقف نخواهد شد.»

خرد کردن ۵۰،۰۰۰ سرباز بد آسانتر از دوبرابر کردن محصول است.

باز به‌ساحل رسیده بودیم. راه خوب بود، دریا در برابر آفتاب غروبگاهی کبودی می‌زد. به کاسترو گفتم: «چه توقعاتی داشتند.»

کاسترو گفت: «پس می‌خواهید آزادی‌شان را در کجا به کار برند؟ آنها همه چیز را از ما می‌خواهند، این گرفتاری ماست. از آن زمان که سربازان مزدور را برانداخته‌ایم، دهقانها خیال می‌کنند هر کاری از دست ما برمی‌آید.»

سیگار برگ خود را دوباره آتش زد و با اندک غمی گفت: «آنها اشتباه می‌کنند. برای صد مرد دلاور خرد کردن پنجاه هزار سرباز بد، بسی آسانتر از آن است که شش میلیون کارگر-کاری بخواهند، به‌یک سال، تولید را دو برابر کنند. می‌بینید، زندگی ما این است و پیروزهای ماست که حق نامرئی «طلب کردن» را به‌آنها داده است، و این ما هستیم که باید به‌آنها صادقانه بگوییم: هنوز نه، امسال نمی‌شود.»

سیمون دوبووار گفت: «وقتی آنها شما را از اتومبیل بیرون کشیدند، لابد، در لحظه‌های اول، اوقاتتان تلخ شد، اینجور نیست؟»

کاسترو به‌سوی خانم دوبووار برگشت و بی‌آنکه جوابی دهد نگاهش کرد. همیشه وقتی صحبت خود او می‌شود، جا می‌خورد، و توی فکر می‌رود.

ولی سلیا فوری گفت: «درست است. بسیار درست است.»

کاسترو، سیگار برگ خاموش شده راپیش روگذاشت و گفت: «باید درست باشد. من از این که دورم را می‌گیرند و تنه‌ام می‌زنند و هولم می‌دهند خرسندم. منتها می‌دانم که چیزی را از من مطالبه می‌کنند که حق دریافتنش را دارند، ولی من امکان دادنش را ندارم.»

فیدل در حلقه زنها و دختران

هنگامی که در نزدیکی شهر کوچکی، از میان کشتزارهای نیشکر می‌گذشتیم مردی که دستش را بلند کرده بود، سر راه ما جست، و بی‌آنکه جلو ماشین را بگیرد، داد زد: کارخانه، فیدل، یک کارخانه به‌ما بده! و به کنار رفت تا ما بگذریم.

فیدل گفت: «سال پیش او از من کاری در اداره‌ای خواسته بود. حالا او می‌خواهد که همه کارگران نیزارها، بتوانند در هشت ماه سال که کار ندارند، به کار صنعتی مشغول شوند. بدبختانه این کار امروز و فردا نیست. اگر ما بخواهیم سالها منتظر صناعت بشویم، آیا او با این وجدان انقلابی باقی خواهد ماند؟»

کاسترو ساکت شد و به‌سمت شیشه خم گشت. این بار دیدم که چند پکی به‌سیگارش زد. ولی کسی جرأت نکرد باز سر صحبت را باز کند. ناگهان به‌یاد حکایتی افتادم که «اولتوسکی» وزیر برایم گفته بود و در این جا معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد:

«شبی، چند روز پیش از آمدن من به کوبا وزیران شورا می‌کنند. در ساعت مقرر، همه حاضر بوده‌اند، مگر کاسترو. همکارانش از پنجره به‌بیرون خم می‌شوند و عاقبت او را در میان

صد نفر زن و دختر گریان و نالان پیدا می کنند. سرانجام فیدل فرار می کند و از دری خود را به‌درون می‌اندازد، در راهروها چرخ می‌خورد، و پس از مدتی خود را به‌اتاق هیئت وزیران می‌رساند و با چهره درهم رفته می‌گوید: «این زنها نگذاشتند سروقت برسم.» آنها می گویند: «ما می‌دانیم. آنها همه جا شما را دنبال می کنند.» او هنگام نشستن درجواب می گوید: «آخر حقشان را مطالبه می کنند.»

تا آنجا که به‌یادم است، این زنهای جوان، می‌خواستند آموزگار بشوند، یک مدرسه خصوصی، کم و بیش از اعتماد آنها سوء استفاده کرده، از هر یک پولی گرفته، و پس از یک سال کار، به‌هر کدام گواهینامه‌ای داده و ادعا کرده که دولت این تصدیقها را رسمی می‌شناسد و طبق آن می‌توانند تدریس بکنند. این گواهینامه‌ها البته ارزشی نداشت. زنها به‌وزارت فرهنگ مراجعه می کنند، محلی وجود نداشته است. به‌اطلاع آنها می‌رسانند که سرشان کلاه گذاشته‌اند، و آنها از آن روز به‌بعد، پشت هر کوچه پس کوچه‌ای اشکریزان کمین کاسترو را کشیده‌اند.

اینها گریه کرده‌اند، باید کاری برایشان کرد

> وزیران منتظر شروع جلسه می‌شوند. ولی کاسترو همچنان افسرده و خاموش باقی می‌ماند. یکی از جوانها، چون جلو پنجره می رود، می‌بیند که گروه گریه رویان از جای خود ترفته اند.

عاقبت کاسترو با صدای خسته‌ای می‌گوید: «باید کاری برای آنها کرد.» او رویه کسی نکرده بود، و بعد، به‌سوی هارت می‌نگرد و می‌گوید: «تو باید کاری برای اینها بکنی....»

هارت اعتراض می‌کند. نه روی مخالفت بازنها، بلکه برای تبرئه خود می‌گوید: «اینها تنها حقه نخورده‌اند، نصف گناه هم به‌گردن خودشان است که شریک این کارشده‌اند. همه در امتحانات دولتی رد شده‌اند، نه یک بار، چند بار، و دیگر حق تدریس برایشان نمانده است. آنها خوب می‌دانستند که این تصدیق خصوصی هیچ ارزشی ندارد، مخصوصاً آن راگرفته‌اند که دستشان برای آوردن فشار به‌دولت باز باشد.»

همهٔ اعضای شورای وزیران قانع می‌شوند و به‌کاسترو می‌فهمانندکه دارد وقت‌گرانبها را به‌هدر می‌دهد: این زنهای سبک، برای اینکه دولت را خام‌کنند، خودشان خام شده‌اند و جز رد تقاضای آنها چاره‌ای نیست. فیدل تکانی نمی‌خورد. سکون این وجود تنومند، در دیگران اثر می‌کند، انگار درجای خود می‌روید.

سپس به‌آرامی ولی شمرده تکرار می‌کند: «آرماندو، آخر بایدکاری به‌آنها داد.»

همه می‌پرسند: «برای چه؟»

و او بدون هیچ توضیحی، از روی ایمان می‌گوید: «برای اینکه می‌خواهند.» از پنجره، حیاط را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آنها اینجا آمده‌اند، صبرکرده‌اند، اشک ریخته‌اند.»

رفیقانش شگفت‌زده می‌پرسند: «همین کافی است؟»

او سری می‌جنباند و محکم جواب می‌دهد: «بله، همین کافی است.»

همه ترجیح می‌دهند بیدرنگ به‌این مسئله بپردازند: البته‌گواهینامه‌های خصوصی زن‌ها را مردود می‌شمرند، و اگر چه حق تدریس از آنها سلب شده بود، موافقت می‌شود از نو در امتحانات رسمی شرکت پیدا کنند.

اولتوسکی پس از نقل این حکایت چنین نتیجه گرفت:
«او به‌ما درسی داد.» من به‌اولتوسکی پاسخی ندادم، زیرا
به این فکر رسیدم که فیدل دارای اندیشه‌ای است که
سخت به‌دل من می‌نشیند، و در این باره، جز با خودش،
با کسی نباید حرف بزنم.

حالا، که هوای ملایم شبانگاهی فرحناک شده بود، و شانه‌های پهن فیدل، در اتومبیل، جلو من بود، با خود گفتم وقت آن است که موضوع را از خودش بپرسم. پس گفتم: «همه کسانی که طلب می‌کنند، هرچه را مطالبه کنند، حق دارند به‌دست بیاورند...»

آرکوشا ترجمه کرد، فیدل پاسخی نداد. من اصرار ورزیدم: «شما چنین عقیده‌ای دارید؟»

او پکی به‌سیگار برگش زد و بلند گفت: «بله.»

پرسیدم: «زیرا تقاضا، به هر شکل باشد، گواه نیاز است.»

بی‌آنکه سرش را برگرداند پاسخ داد: «احتیاج یک انسان، حق اساسی او نسبت به‌حقوق دیگر است.»

با اطمینان به‌پاسخ آینده پرسیدم: «اگر از شما ماهتاب را مطالبه کنند، چه؟»

او به‌سیگار خود پک زد، چون خاموش شده بود زمینش گذاشت، ورو به‌من کرد و گفت: «اگر ماه را هم از من بخواهند، دلیل آن است که به‌آن احتیاج پیدا کرده‌اند.»

ازآنجا که من به‌دوستی اهمیت زیاد می‌دهم، دوستان کمی دارم. از وقتی که کاسترو این جواب را به‌من داد، احساس کردم

که او درزمره این دوستان اندك در آمد، ولی هیچ گاه نخواستم با ابراز این مطلب، وقت او را بگیرم. و تنها به‌این جمله قناعت کردم: «شما انقلاب کوبا را مبتنی بربشر دوستی می‌دانید. چه عیبی دارد؟ ولی من به‌سهم خود سراغ ندارم که بشر دوستی نه روی کار استوار شده باشد و نه فرهنگ، و تنها روی احتیاج بنا شده باشد.»

— بشر دوستی غیر از این چیز دیگری نیست.

آنگاه به‌سوی سیمون دوبووار برگشت و گفت: «البته، گه‌گاه، ناراحتم می‌کنند، ولی آنها در پناه ما جرأت پیدا می‌کنند که رنجها و دردهای خود را بفهمند و بطلبند که به‌آن پایان داده شود، بله، اینها آدم‌اند، و ما چه به‌آنها می‌دهیم؟»

ناگهان مسیر فکرش عوض شد، ولی من به‌راحتی تا آخرش را خواندم. کاسترو با صدای خشنی گفت: «ما بایستی از هر کس هر آنچه از دستش برآید، بخواهیم، ولی من هرگز این نسل را قربانی نسل آینده نخواهم کرد. این کار جنبه تجریدی پیدا می‌کند.»

شام را در مهمانسرای «انجمن جهانگردی» خوردیم و کم حرف زدیم. کاسترو چند بار از خستگی خود پوزش خواست. سلیا از اینکه سرانجام به‌شب آرامی رسیده بودیم شادمان بود. شام داشت تمام می‌شد که سرپرست مهمانخانه نزد کاسترو آمد وگفت ماهیگیران ده مجاور آهنگ رفتن کرده‌اند، و دلشان می‌خواهد شما را هم با خود ببرند، و پیش از سپیده صبح شما را برمی‌گردانند.

کاسترو با بیحالی گفت: «نمی‌دانم که می‌توانم یا نه، چون خیلی خسته‌ام.»

و از نگاه سلیا خواندیم که فیدل دعوت را پذیرفته است.

فردای آن روز، سرساعت هفت، سرهمان میز به هم رسیدیم.
«اوترو» مدیرمهمانخانه گفت: «کاسترو هم اکنون می‌آید، دارد ماهیهایی راکه دیشب صید کرده، سرخ می کند.»
سیمون دوبووار از خانم سلیا پرسید: «شما هم، با او رفته بودید؟»
او جواب داد: «همین چند دقیقه پیش برگشتیم.»
«لابد از خستگی بیتاب شده‌اید.
«نه، من آموخته‌ام که هرجا رسید چرتی بزنم.
در همین وقت کاسترو پیدایش شد. سورویش ترو تازه بود، و دوپیشخدمت ماهیهای سرخ کرده را دنبالش می‌آوردند. قلب و معده ما بر اثر خواب مالش می‌رفت. یکسره به‌خوردن ماهی سرخ کرده پرداختیم. اما حالاکه فکر می کنم، یادم نیست که آیا سلیا لقمه‌ای خورد یا نه.
در اتومبیل، از آرکوشا پرسیدم: «به کجا می‌رویم؟»
او جواب داد: «به‌مرداب، تافردا آنجا می‌مانیم.»
من به گفتن یک «خوب» اکتفا کردم.
و یکبار برای همیشه فهمیدم که در این سرزمین آدم باید پیوسته آماده و پا به رکاب باشد.

در اتومبیل، خیلی خوب روشنم کردند که کارها از چه قرار است و دریافتم که یکی از مردان بزرگ این دنیا مرا به‌خانه خویش خواهدبرد. در فرانسه، از جمهوری سوم تا پنجم، سران جمهوری مهمانان را به کاخهایی مانند «رامبویه» برده و می‌برند، و این‌گونه برای آنها احترام قائل می‌شوند.

اتومبیل ما، در جاده‌ای خراب، گرد و خاک بلند می کرد، و به‌سوی «رامبویه» کوبا پیش می‌رفت. همه‌جا باتلاق بود، دست

چپ، دست راست... به «سیناگا» در «زاپاتا» رسیدیم، اینجا خلوت‌ترین منطقه جزیره است. آفتاب از قرنها پیش آب این مردابها را گرم کرده، و تا ۱۹۵۹ هیچکس جز این تصور نمی‌کرد که کوبایان، جز فرار از آنجا چاره‌ای ندارند. چند تن بیچاره، که پشت اندر پشت فراموش شده بوده‌اند به‌حالت وحشی، در حاشیه این مردابها، زندگی نکبت باری داشته و دارند. اینها زغال چوب درست می کردند. کمی دورتر، کار شروع می‌شد، مردابها را خشک و سازگار می کردند، روی زمینهای تازه برآمده، برنج — ماده غذایی اصلی اهالی کوبا — کشت می‌شد، به اندازه‌ای که دیگر نباید یک دانه برنج از خارجه وارد شود.

به‌گنداب پهناور می‌نگریستم و می کوشیدم آخرش را پیدا کنم، وشالیزارهای بی پایان را به‌جای آن به‌تصور آورم. ولی صدای کاسترو مرا به‌خیالهای دیگر کشانید: «دولت درصدد است در این صحرای بدبو زیباترین خانه‌های مسافری کوبا را بنا کند.»

پس از یک لحظه صدا افزود: «شاید هم زیباترین ساختمانهای مسافری جهان باشد.»

باز به‌بلند پروازی غرور برخوردم. او می‌خواهد ناکامی و محرومیت را به وفورنعمت بدل کند. او در جستجوی آن بود که روی این ساحلهای نکبت‌بار، آینده را دریابد و «رامبویه» آینده را به‌میهمانان خود نشان دهد.

رئیس کشور با خانواده و میهمانانش شب در یک خوابگاه عمومی بیتوته می کنند.

به‌آبراهه درازی رسیدیم: در هرگوشه سرگرم لاروبی بودند، در ساحل راست ترعه، از دستگاههای باربردار بیشمار گل و لجن می‌ریخت. از اتومبیل پیاده شدیم، تا به‌قایق موتوری بنشینیم.

از روی گل ولای پریدیم، تنگه‌ای را گذشتیم، و از جزیره‌های گلی یک آبدان رد شدیم تا به خانه کاستروها رسیدیم. دو تکه زمین گلی مقابل هم بود. انگار وسط آنها شیرقهوه می‌جوشید. در سمت راست، بر روی دامنه یک تپه، برابر یک اسکله کوچک، سه مرد به‌ما نگاه می‌کردند: دو نفرشان پنجاه ساله و سرخرو بودند و چشمانی سفید داشتند، سومی جوانی سی ساله بود که شلوار کوتاه به‌پا داشت و تا کمرش برهنه بود. ماهی درشتی به‌دست داشت که از دور به‌فیدل نشان می‌داد.

آرکوشا به‌اختصار گفت: «این رائول— برادر کاسترو— است.»

ولی قایق ما به‌سمت چپ پیچید و ما را در ساحل مقابل بر زمین گذاشت.

دو مرد از ما استقبال کردند: پدرزن و برادرش رائول بودند. ما در قلب «سرزمین خانوادگی» کاستروها بودیم، جایی که به‌واقع ملک عمومی شده است و خواهد بود. چشمم به ساختمان درازی افتاد که با مصالح و همان سبک بناهای «بنگاه جهانگردی» ساخته شده بود: در زیر شیروانیهای آهن سفید براق، سردرهای تیره و دیوارهای سیمان مسلح.

وارد شدیم، همه در یک اتاق جمع بودند، از این سو تا آن‌سو راهرو میانی، تخته‌بندی شده بود، دو طبقه بالای هم. در حدود بیست تا تشک و روی هرکدام، پتویی جای داشت. اقرار می‌کنم که درلحظه اول سر درنیاوردم، سپس دانستم که رییس کشور، برادرش، خانواده و مهمانانشان، شب را در این خوابگاه عمومی بسر می‌برند. همینکه اطمینان حاصل کردم، بزرگترین خوشحالی عالم به‌من دست داد. کاسترو می‌خواهد هر قدر کمتر از مردم جدا باشد. شب پیش، در پایان یک روزنا‌آرام

و پر هیجان به‌فیدل اعتماد یافته بودم. اینک کافی بود کاخش را ببینم تا اعتمادم استوارگردد.

در آن‌سوی خوابگاه، ساختمان دیگری به‌چشمم خورد. این خیلی کوچکتر، ولی به همان شکل بود: اینجا ناهارخانه آنها بود، میان چاردیواره بتونی، میزی بزرگ جای داشت، که گرداگردش نیمکت گذاشته بودند. قفسه‌ها و گنجه‌های آن‌خشن، آشپزخانه‌اش برقی، و لگنهایش فلزی بود؛ همه وسیله‌های پخت‌وپز و کشیدن و خوردن در همانجا جمع بود.

از در پشتی آنجا بیرون رفتم و خود را در برابر سومین و آخرین قسمت بنا دیدم. اینجا اتاق کار و تنها جایی بود که تهویه مطبوع داشت، در آن‌جا دستشوییهای ساده‌ای کارگذاشته بودند. حتی، تا آنجا که به‌یاد دارم، چفت دستشوییها هم افتاده بود.

در قسمت سوم بنا گشتی زدم و به‌راه باریک تیره‌رنگ و شلایی رسیدم. بعضی جاها الوار انداخته بودند تا کسی در گل فرو نرود. آرکونسا به‌من رسید. کاسترو هم نزدیک من آمد. پشت او سیمون دوبووار می‌آمد. فیدل تفنگی به‌دوش انداخته بود که گلوله‌های انفجاری داشت.

مرا به‌سوی راست راه باریک خواندند. کمی به‌آب نزدیک شدم و دریافتم که وسط باتلاق پیش می‌رویم. پیشنهاد کردند که از روی خاک بپرم، پریدم، و از اینکه خاک آنجا چون پوست مرده از تن زنده جدا گشته و میانش پف کرده، احساس ناگواری به‌من دست داد.

سیمون دوبووار از کاسترو پرسید: «تفنگ را برای چه برداشته‌اید؟»

— برای شکار ماهی.

تفنگ را از شانه برداشت، با شانهٔ چپ، نشانه گرفت، و در میان آبگیری که علفهای اسوایی آن را پوشانده بود، خالی کرد. خیزاب گل‌آلودی به‌هوا جست. پس از تکانهای چندی، آب زشت‌ترین اسرار خود را آشکار کرد، و ناگهان، در همان لحظه که آرامش خود را باز می‌یافت، ماهی سینه‌سفیدی پرپر زد، و کاسترو که تا قوزک پا در آب فرو رفته بود، در پی ماهی کشته پیش رفت. من پیش خود حساب می‌کردم که باید حیوان آش و لاش شده باشد. برایم توضیح دادند که باید دور از ماهی شلیک کرد، با یک انفجار کشته می‌شود.

دو صیاد امریکایی فیدل را به ناهار دعوت کردند

کاسترو از شادی شکفته شده بود، این گوشه، که دنج‌ترین جای جهان بود، به‌چشم او، نه یک ماندگاه موقت بود، که از ناچاری، روزی را بایستی در آن به‌سر برد، اینجا بهشت او بود. فیدل هربار که به‌خود اجازه سورچرانی دهد، بسوی خانواده خود می‌شتابد، و در زیر این شیروانی، جشن می‌گیرد.

چند لحظه بعد، گفت: «در این جزیره، کمتر جایی است، که رد مرا گم نکنند. اینجا یکی از آن جاهاست که مرا به‌حال خودم می‌گذارند. اسم «سیناگا» بد دررفته، کسی اینجا پی من نمی‌آید.»

ولی اشتباه می‌کرد، وقتی به‌ناهارخانه برمی‌گشتیم، رائول را دیدم که در پشت سرش هم دو نفر ساکن آن‌طرف آب، با چهره سلامت و خشن، موی بلالی، و چشمهای میان‌تهی و بیحالت، پیش می‌آمدند.

رانول گفت: «این دو تا امریکایی‌اند.»
نگاه کاسترو فروغی یافت و خاموش شد: لابد اینها جهانگردند. آن دو مرد خود را معرفی کردند. اهل جورجیا بودند که سالی یک‌ماه، درکوبا، می‌گذراندند. آنها کاری به‌رویدادهای سیاسی نداشتند، و دلشان بیشتر پی صید قزل‌آلا بود. از این رو «سیناگا» را برگزیده بودند که قزل‌آلاهای آنجا از همه جای دنیا درشت‌تر می‌شود. دست آخر، آن دو ما را به‌ناهار دعوت کردند.
گروه ما دچار دودلی شد. البته، هیچکدام ما، در اصل، با این مردان نیک دشمنی نداشتیم. ولی، از آنطرف هم، هیچیک ما خوش نداشت که روز را با آنان بسر برد. هیچیک، به‌استثنای فیدل، اوچشم خود را بسوی ما گشاد کرد، و بسیار آهسته اظهار داشت: «از اینکه دعوتشان را بپذیریم خوشدل می‌شوند.»

درس ماهیگیری

بعد از ناهار، فیدل سرگرمی خود را پیدا کرد. امریکاییها با قلاب ماکنان تربه مرداب را صید می‌کردند. من به‌این کار آشنا نبودم، ولی به‌نظرم قلابهای ماهیگیری آنها قشنگ و مدل بسیار تازه‌ای بود.

همان وقت که این دو یانکی برای دعوت به‌ناهار آمده بودند، فیدل این ابزارهای ماهیگیری را دیده و دلش رفته بود، و از این ساحل تا آن ساحل، آنها را دنبال کرده بود، قلابهای ماهیگیری را، نه صاحبانشان را، و حالا، روی یک کرجی سکاندار، ایستاده بود. یکی از همان دو قلاب را به‌دست داشت. یانکیها با دیدگان شادمان به‌او می‌نگریستند. کاسترو می‌خواست طرز به‌کار بردنش را بیاموزد. آن دو جورجیایی از آموزش کار و نشان دادن فنهای دستگاهها به‌او دریغ نمی‌کردند.

کاسترو، در طول سه چهار ساعت، بدون خستگی، با دلبستگی و شرم و فروتنی یک محصل شایسته طرز انداختن قلاب و جمع کردنش را آموخت. صد بار، بلکه هزار بار این عمل را تکرار کرد. با یک حرکت سیچ ساعت به‌ساعت، پیشرفت پیدا می‌کرد، ولی هیچ به‌پای دو استاد خود نمی‌رسید. شاید هم اگر

توانسته باشد، در تنهایی توانسته و کسی ندیده باشد. ما که از حوصله خارق‌العاده او خسته شده بودیم. یکی پشت دیگری به‌ساحل مقابل رفتیم. براستی هیچ چیز او را خسته نمی‌کند.

مدتها بعد از ما، او به‌ما پیوست، و این جسارت را نشان داد که با لحن آمیخته به‌وقار و سیاست، و لبخند سبکی که از لای ریشش پیدا بود، بگوید: «خوب شد. آنها را حسابی تبلیغ کردم.»

این است کاسترو واقعی. چنانکه بارها گفته‌ام تکرار، در چند جهت با هم کار می‌کند. در نزد او چیزی که در این یا آن مرحله یک عمل جداست، در وهله دیگر، جزء یک کار کلی می‌شود.

جایی نیست که کاسترو از آن استفاده نکند. و خیلی صادقانه، به‌کسانی که سطحی می‌اندیشند، نشان می‌دهد که تفریحات گذرای او در اساس، از وظایف سیاسی انقلاب ملی است: ما چنان می‌پنداشتیم که او شیفته قلابهای تازه‌ساز ماهیگیری شده، درصورتی که برای نبرد جلب‌سیاحان کمر بسته بود و می‌کوشید فتحی کند.

من، بدبختانه، سر و روی سرخ، و دیدگان سفید و بیرنگ آن دو را به‌یاد می‌داشتم: یانکیها نه چیزی داشتند که به‌فتح آن بیارزد، و نه در مبارزه با آنها چیزی از دست می‌رفت: مگر آنکه فکر «لینچ» به‌سرشان می‌زد.[1] ولی کاسترو دروغ نمی‌گوید. براستی او مرد بغرنجی است. وقتی پای جزیره در میان باشد

۱ـ گروههایی از نژادپرستان جنوب امریکا سیاهان را به‌گناه‌های پوچ و ناکرده می‌کشتند و به‌صلیب می‌کشند و می‌سوزانند. من نمی‌دانم باید نوشت می‌کشتند و می‌کشیدند و می‌سوزاندند یا همانطور درست است. به‌هرصورت این عمل را «لینچ» می‌گویند.ــ م.

سراپا توجه می‌شود و دلبستگی، و چون چیزی به‌شخص او برگردد، تا درجه یک درویش لاابالی می‌شود. او هر واقعه را، در آن واحد، از تمام جهات می‌بیند، چه بسا در دشوارترین اقدامها، مایه نشاطی بیابد، و آنجا که خوشگذرانی زودگذر و خصوصی پیش آید، با همان اشتیاق، سود اجتماع را جوید.

این حال و روزگار و اخلاق اوست: او به‌خودی‌خود همان جزیره است، با آدمها، جاندارها، گیاهان و خاکش. همچنین جزیره‌نشین ساده‌ای است که: آتش منافع ملی در غم و شادی، پیوسته جانش را سوخته. تنها باید او را شناخت، او به هیچ رو به‌مردی نمی‌ماند که کوبا را صاحب باشد، مانند مالکان بزرگ زمین یا باتیستا نیست. او خود سراپا جزیره است، و هرگز نه به‌فکر داشتن است و نه اختصاص دادن یک وجب از آن به خویشتن.

خیال می‌کنم، خوابید. همانجا، روی یک صندلی، برابر همه، پنجاه دقیقه شد. این مدت ارزش درازکشیدن ندارد؟

هنوز چشمانش بسته بود، که از افق خروش گردش پروانه‌هایی برخاست، و اسب ماهی او به‌سوی ما آمد: همان هلیکوپتری که به‌معمول بر اتومبیل ترجیح می‌دهد. تازه فهمیدم که آن صفحه‌های چوبی صاف و پررنگ که در بیست‌متری ما، در آخرین باریکه خشکی جای داشت، برای چه کاری بود. قطر این تخته‌ها که بیش از دو متر نبود به‌جای فرودگاه رئیس کشور به کار می‌رفت.

براستی، آن دستگاه اخگرفشان، نزدیک شد. هلیکوپتر در هوا آویزان شد، لحظه‌ای دودل ماند، سپس با ملاحت ناپخته‌ای، بر روی دایره چوبین رنگارنگ قرار گرفت.

کاسترو چشمها را گشود، در یک آن، برپا شد، و گفت:

«شما را هم می‌برم.»

به‌راه افتادیم. سربازی هلیکوپتر را می‌راند، در آن را برداشته بودند، کمربندی ما را سخت نگهداشته بود، سرباز و من و کاسترو را. او با من صحبتهایی کرد که هیچ نشنیدم، با سرباز، حرف نمی‌زد، ولی انگشت نشانه خود را به‌سمت زمین گرفته بود. راننده جوان عادی بود. انگار، از مرداب گذشتیم، و به‌سوی جایگاه کشت گیاهان آزمایشی، که هنوز نیمه کاره بود، روان گشتیم.

دستگاه به‌اندازه‌ای پست پرواز می‌کرد، که انگار نخلهای شاهی، با سرشاخه های خود گرد از پر و بالش می‌زدودند.

کاسترو عاشق «ویراژ و کج شدن روی ساحلها است. راننده تا آنجا که می‌توانست او را چرخ داد. ما سه جسم افقی، در میان هوا، بر روی هم قرار گرفته بودیم، این قدر کج می‌شدیم.

کاسترو دیگر به کمربند خود وصل بود و بس، من هم به او گیر کرده بودم، روی جاده‌ای پیاده شدیم.

کارگران آنجا به‌نظر کاسترو زیاد سربزیر و مطیع آمدند: «ناهارخوری ندارند؟ کامیون چطور؟» «کامیونها را هم به دستگاههای خصوصی کرایه داده‌اند؟» «این که معنی ندارد...»

این بار، کاسترو بود که دستی دستی کارگران را به‌راه طغیان می‌کشانید.

وقتی سوار هلیکوپتر می‌شدیم، گفت: «تکان اول را به‌آنها دادم.»

و با لبخندی افزود: «دیگر من هم نباشم باقی راه را خودشان بخوبی خواهند پیمود.»

انفجار کشتی لاکوبر

با فرارسیدن شب، قایق ما را بسوی کاخ «راسبویه» آینده حرکت داد. ولی ما فقط طرحهای آن را در اتاق کار مدیر ساختمان دیده بودیم. چیزی که بخصوص اسباب تحسین ما شد، توجهی بود که به‌آسایش کارگران شده بود، ناهارخوریها، خوابگاهها.....

براستی، جای آنها، درگوشه باتلاق، خیلی بهتر از آسایشگاه خانواده کاسترو، قسمت‌بندی شده بود. در اینجا بود که باز به هوای گرم و مگس رسیدیم. بیشترساکنان خانه کاستروها رفته بودند. ما در نهارخانه ماندیم. حالا جمع ما عبارت بود از سلیا، کاسترو، سیمون دوبووار، آرکوشا، راننده و من. مدتها به‌صحبت پرداختیم. و با روسیاهی، باید این را بگویم، که چون ساعتی از نیمه‌شب گذشت، من خواهش کردم استراحت کنیم.

درجریان همان هفته بود که «لاکوبر» منفجر شد. هاوانا، باصدای انفجار به پا خاست. این شهر که دبرزمانی چون روسپیان خود را فروخته بود، اینک در میان خطر و در دل مرگ، استحکام روحی خود را باز می‌یافت. مردم از هرسو فراز آمدند، و بار-اندازهای ساحلی را در میان گرفتند: کشتی بر روی خود آتشی

مرگبار فرو می‌پاشید. هیچ کس برای آن دلسوزی نمی کرد، همه در فکر نجات سرنشینان «لاکوبر» بودند. برای اولین باز ناگزیر، راه مردم را باسینه انسانها سد کردند، و نگذاشتند بسوی مرگ بشتابند. جمعیت هم بیکار نماند و تلافی کرد: کاسترو از اتوسبیل بیرون آمد، و به‌تنهایی بر روی اسکله رفت، و برخلاف هر اصل انقلابی، امتیاز خطر را به‌خویشتن انحصار داد. دهها بازو به‌او چسبید و دهها تن به‌او آویخت تا به‌زمینش انداخت، و او را زیر خود فشرد: درست در همین وقت بود: که گلوله‌های افشان، با پیکانهای آتشین خود، دوروبر او ریخت.

فردای آن روز، پس از مراسم به‌خاکسپاری، سراسر پایتخت را برپا یافتم. پانصدهزار نفرگرد آمده بودند. کاسترو سخن راند. کف‌زدن ممنوع شده بود. شنوندگان را از نشان دادن شور خود باز داشته بودند و هلهله خود را فرو می‌خوردند. این بار اول بود که کاسترو در میان سکوت سخن می‌راند و از آفرین یا «اوله»‌های هول‌انگیز اسپانیایی که تهور را به‌جوش در می‌آورد، وگاوبازان را به‌سوی مرگ فرا می‌خواند، خبری نبود.

آن روز، هیچ چیز نبود جز: ابرهای خاکستری و سیاه، باد سرد، هوای دلگیر، واقعیت شوم. در آغاز، درگوشه وکنار چند دستی زده شد، و رفته رفته فریاد سکوت پانصدهزار تن چون تند‌باد دریایی، جای آن را فروگرفت.

فیدل نطق خود را، بی‌آنکه به‌جمعیت نگاه کند، شروع کرد. سرش پایین بود، و با لحن غم‌آلودی حرف می‌زد. مثل هر روز، صدایش کم کم محکم شد، و در گفتار شتاب کرد.

ولی در هیچ لحظه‌ای، جمعیت، از بیرون در بیان او مؤثر نیفتاد. هیچگاه سخنش اسیر ضرورت احتیاج و تندی اجتماع نشد. من از این ماجرا خوشحال شدم. وقتی سوگنامه به‌خود گذاشته

شود، و از هیجان درون بتراود، خود را بهتر نشان می‌دهد. اساس گفتارهای کاسترو، بر روی «روشنگری» دور می‌زند.

درست، و به‌تمام معنی کلمه، خود را در یک بازجوئی پلیسی احساس می‌کردم. این صدای غمفزا، که در آغاز، چنان می‌نمود که می‌خواهد روی هر کلمه تکیه زند، بی‌آنکه خشونت پیدا کند، به‌نیروی استدلالی بدل شد. یکایک وقایع مرور گشت و در جای خود گذاشته شد، و دست آخر چنان آنها را به‌هم بافت که یک پارچه دلیل غیر قابل تردید به‌دست داد. سپس به جنایتها و تاریخ خونین طولانی پرداخت، و دستهای بازیگران عمده‌ای را که در تاریکی به‌خرابکاری اقدام می‌کردند، نشان داد.

فیدل در حین گفتن می‌اندیشد، یا بهتر بگوییم در باره آنچه که برزبان می‌آورد، از نو فکر می‌کند. او این را می‌داند، و با وجود این مطالب خود را از پیش تهیه نمی‌کند.

برای یافتن وقت و جستن دنباله کلام روشن، کلمات را شمرده بیان می‌کند و به‌هر جمله مهلت گسترش خاص می‌دهد ـ به‌طوری که جمله‌هایش آغاز یکسانی دارد: **و این همان ملت است، پس از آن همه رنجها و بلاها و.... و این همان ملت است، پس از آن همه رزمها و پیکارها و... و این همان ملت است، پس از پیروزمندی....** به این ترتیب با این فصاحت معلم‌وار، که گاه به گوش سنگین، و زمانی تندرآسا می‌آید، مرا که فرانسوی هستم به‌یاد «پگی» می‌انداخت.

به‌من چنین گفتند که او از روز اول که رشته سخن را به دست گرفت دل کوباییان را ربود. این ملتی که از نطقها سیر شده بود، و گفتار را استهزاء می‌کرد، از آن زمان که پای نطق کاسترو ایستاد، دیگر به‌حرف کسی گوش نداد. سخن کاسترو

عبارت است از بیان وقایع، ماجراها، و تحلیلها. کوباییها چون به این کیفیت برخوردند، اثری از سخنبافیهای قدیم پارلمانتاریسم در آن ندیدند، و به این نتیجه رسیدند: «پس صدای آدمی می‌تواند برای کارهای دیگری هم به کار برود.»

تنها یک ندا در میان پانصد هزار خموش

مردم عبوس، سر جود را بالا گرفته، و دقیق شده بودند، تا همه را بفهمند و حلقه‌ای از زنجیر کلام راگم نکنند. آفتاب غروب می‌کرد، و به روی این صورتهای بیحرکت سایه می‌انداخت. چهره‌های قهوه‌ای به‌رنگ خاکستری در می‌آمد. هنگامی که روشنایی غمفزای مات، بالای سر آنها، جای تاریکی راگرفت، همه سیه‌چرده می‌نمودند.

با روشن شدن چراغهای بزرگ میدان، سیمای پانصد هزارتن، از میان تیرگی شب، نمودار شد. عبور و مرور قطع شده بود، و نور-های سبز و قرمز، بیهوده روی این صورتهای بالا گرفته کشیده می‌شد. از دل تاریکی، در پرتو چراغهای کمپانی برق یانکی، کاسترو خطاب به یانکی سخن می‌راند، و آنها را مسئول خرابکاری می‌شمرد، و به پیکار فرا می‌خواند.

— نه به‌زور قحطی، و نه با آتش جنگ، شما نمی‌توانید ما را به‌زانو در آورید. و این را بدانید که اگر به‌ما حمله کنید، فاتح میدان ما خواهیم بود، نه شما.

کاسترو در طول مدت چهارساعتی که صحبت کرد جز به اصل مطلب نپرداخت. سپس سکوت کرد: سکوتی که او به

اراده خود برملت تحمیل کرده بود، خودش را کمی به‌حیرت فرو برد.

شهاست باور نکردنی او در پیکارجویی، در کلمات، و در نظرها، به‌جای ماند، و در صدایش طنین نینداخت: تصور می‌کنم، از همین رو، مرا هم گرفت.

چنانچه آن پایمردی ددمنشانه، و آن کینه جویی ترس‌آور، به مطبوعات راه می‌یافت، سخت در چشم خواننده می‌زد. اما به راستی، نطق او، چنان‌که بود، از هیچ روزنامه‌ای دستگیر نمی‌شد. سخنان او، همچون راه‌پیمایی بزرگی بود برخلاف باد، در زیر ابرهای شبانگاهی، بسوی گدار ناشناخته پیروزی یا نابودی.

حرفها از نشان دادن برافروختگی، کاوش‌ها، مکث‌ها، روانی بیان، کندی و تندی فزاینده گفتار، ناتوان بود، و بخصوص آنجا که کلام او از خشم به‌جوش می‌آمد، ولی با بیان نجیبانه و غم آلود به‌هم آمیخت، آنجا که اراده سبعانه، به‌گونه‌ای شگفت‌آور با میل هشیارانه و محجوبانه راستی و درستی دمساز می‌گشت، در روزنامه‌ها نمی‌گنجید. این سخنان، به‌مثابه گامهایی بود، که با هر کدام، کمی پیشتر می‌رفتند، و نیز، گوینده می‌توانست رهروان را با همانها، متوقف سازد: او به‌این رمز آگاه بود، و این را هم می‌دانست، که هنگام ادامه دادن است.

تنها صدا، با خستگی و تلخی خود، و با نیروی خود، تنهایی مردی را که در میانه پانصد هزار سکوت برای ملتش تصمیم می‌گیرد، دستگیر ما ساخت.

او از تریبون به‌زیر می‌آمد، که جمعیت آغاز متفرق شدن کرد. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم، سلامش گفتم. بهت‌زده نگاهم کرد و تنها پرسید: «شما چه، شما در این باره چگونه فکر می‌کنید؟»

نظرم را گفتم، گوش داد و رفت.

یک خرابکاری و ۲۰۰ کشته

باز هم او را دیدم، و این ملاقات را در کتابی تعریف خواهم کرد. درآنجا جنبه‌های دیگر رژیم، مسائل دیگر، و پیروزیهای دیگر را نقل خواهم کرد. اما بهتر است در این رهنامه، روی خرابکاری «لاکوبر» تکیه کنم: در آن روز، چیزی به روشنایی تمام ظاهر شد، و آن کینه بود.

کوبا دشمنانی دارد که می‌کشند و خواهند کشت. این دشمنان از همه، ازتی‌چینها، کارگرهای ساده بندر، و بیش از همه، از کاسترو بیزارند. برای یک خرابکاری جان دویست نفر را می‌گیرند. این مدعیان انسان دوستی، پی نبرده‌اند که این بهای گزافی است. آنها که هستند؟ آقای هرتر وزیر خارجه امریکا و کارمندانش؟ حتی خشم آلوده‌ترین کوبایی‌ها، در پیش من، چنین ادعایی نکردند.

تنها از این تأسف می‌خوردند که ایالات متحده هوادار جنایتکاران شده است. امریکا، به‌اعتراف خود، تبهکاران باتیستا را درمیامی گرد آورده، و دیگر نمی‌تواند از هواپیماهای آنها که خلبانان امریکایی را اجیر کرده‌اند، جلوگیری کند، اینها هر هفته دهها بمب آتش زا بر فراز کشتزارهای نیشکر می‌ریزند و پس از هر خرابکاری، امریکا به کشورهای اروپایی فشار می‌آورد که به کوبا اسلحه نفروشند. (چیزی که نخست وزیرانگلیس در پارلمان تصدیق کرد.)

در بلژیک هم، وقتی اسلحه بارکشتی می‌شد، کنسول امریکا در «آنورس» به‌اتفاق وابسته نظامی خود، به‌این درو آن

در زد، و به‌رونسای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مقامات بندری اعتراض کرد.

سخن کوتاه، شعله‌های کشتی آتش‌زده فرانسوی، وخامت خطر را بر کوباییان روشن ساخت. این بحران که در میان منافع جزیره و منافع کمپانیهای خصوصی یانکیها پدید آمده، پیوسته افزایش می‌یابد. در یک کلمه، اختلاف دولت کوبا که نماینده جزیره، و حکومت واشنگتن که نماینده کمپانیهای خصوصی است، نمایش همین بحران است.

هنگامی که کشتی «لاکوبره» منفجر شد، من به‌سیمای پنهان همه انقلابها راه جستم، و نیمرخ ناپیدای آنها را باز شناختم: تهدید بیگانگان را با دلهره احساس کردن. دلهره کوبایی دستگیر من هم شد، و برای همین، ناگهان پریشان خاطر شدم.

از یک سو، شادی سرزنده ساختن و بنا نهادن، و از سوی دیگر، ترس و بیم دائمی از یک حمله نابخردانه و خانمان برانداز، آنان را در میان گرفته است. باید در این جزیره زیست و آن را دوست داشت تا بتوان دریافت که هر کوبایی، در هر آن، این احساس و شور را «با هم» دارد و این عواطف دردرون او گرمی بخش یکدیگرند.

زنان زیبا برای خرید اسلحه می‌کوشند.

> به‌دنبال خرابکاری، جشنهای کارناوال از برنامه حذف شد، و برای خرید اسلحه و هواپیما، دست به‌جمع‌آوری اعانه ملی زدند.

هر شب، ارابه‌های آراسته، به‌گشت آمد، و جوانان و زنان نکو روی به‌دنبال آنها به‌راه افتادند. به‌پیش راهگذرها و مردم ساده شتافتند، و استمداد جستند. رژه پرتکان قوها، و معبدهای

سبک «یونان و روم» و، «آکروپل» هایی که بر روی چهارچرخ سوارشده بود، و خروش شیپورها، چنان راهگذر راگیج ومبهوت می‌کرد، که دست به‌جیب می‌برد.

چند روز پیشتر، کف‌زدنها و فریادهای جمعیت، شادی انقلاب و استقبال مردم از مراسم یک جشن ملی را، بر من روشن کرده بود. اینک، پس از فاجعه کشتی، ارابه‌های بزرگ همچنان رنگامیزیها، و شادمانی برونی خود را حفظ‌کرده بودند، منتها چنان آهسته از خیابانهای تاریک می‌گذشتند که گفتی مراسم تشییع جنازه است و موزیک یرهیا بانگ آنها در میان سکوتی پر اضطراب طنین می‌افکند.

تصور می‌کنم، این آخرین صورت شبانگاهی کوبا، بهتر از هر چیز، زندگی شادمانه و اندوهبار مردم را نشان دهد. امید کوبا به‌آینده است: جزیره سلامت را در آینده می‌جوید، و بیم او در همین آینده نهفته است، چه بسا، آینده، بسان شبرو برسرش هجوم آرد.

این آدمها، درگرماگرم کار، بی‌آنکه لحظه‌ای از مراقبت غفلت ورزند، می‌جنگند، دستخوش تهدید خارجی، پیکار می‌کنند تاگرانبهاترین پیروزیهای دوگانه خود، یعنی آزادی و دوستی را حفظ‌کنند. آزادی چیزی است که جزیره تا به‌حال از آن بهره‌مند نبوده است، او خود آن را به‌وجود آورده، و همان است که اصلاحات را برحق می‌سازد. اعتماد و دوستی است که این‌مردم را در کشتی انقلابی کوبا به‌هم پیوند می‌دهد.

من ملتی را سراغ ندارم که، بتواند هدفی فوری‌تر وشایسته تر از این برای کوششهای خود معین کند.

یا باید کوباییان پیروزگردند، و یا ما همه‌چیز حتی امید را ازکف فرونهیم.